۲۵

عبدالرحمن جامی

۲۵

عبدالرحمن جامی

ایشان باد و دعای القابهم دائم مرغ اجابت شکار ایشان

بعد حمد حق و درود نبی / نیست پوشیده بر زکی و غبی
که ظلال الله اند پادشهان / راحت رنج دیدگان جهان
سایبان ساخته ز چتر سیاه / ز آفتاب حوادث اند پناه
چترشان مختصر به چشم نظر / ظلّش از نور مهر شامل‌تر
ملک اگر جمع اگر پریشان است / اثر عدل و ظلم ایشان است
عدل ایشان کند بدانش و داد / خانهٔ ملک را قوی بنیاد
ظلم ایشان بکین نو و کهن / خلق را برکند ز بیخ و ز بن
ملک کشتست و عدل بر پر آب / ملک و دولت غذای بود شباب
تخم کشتی که آب یاری گوش / دارش از تشنگی و خواری گوش
کشته را آب هیچ بر ندهد / چون شجر خشک شد ثمر ندهد
عدل چون ملک را بود معمار / هیچ خرده گر نیاید کار
هم سپاهی شاه گردد شاد / هم رعیت از او شود آباد
هم خلایق رهند ز محنت و بیم / هم خزاین شود پر از زر و سیم
دشمنان گردن نیاز نهند / شیوهٔ انقیاد ساز دهند

قصه قاصد فرستادن قیصر روم نوشروان تا معلوم کند که در چه مقام است در صدد صلح یا در معرض خصام

قیصر روم سوی نوشروان   قاصدی هوشمند کرد روان
قاصد شاه هوشمند سزد   تا ز خامی خیال کج نپزد
چون فرستاده از خرد زنده است   آنچه خردمندی فرستنده است
بعد ماهی که رنج راه کشید   به در بارگاه شاه رسید
دید شاهی به عدل بنشسته   در بروی ستمگران بسته
می فرستاد سوی هر کشور   عامل زیرک خرد پرور
نکتهای گران بها می سفت   هر یکی را جدا جدا می گفت
که چو منزل بهر دیار کنید   با رعایا برفق کار کنید
مرد دهقان چو تنگدست شود   وز لگدکوب فاقه پست شود
نامراد و امین نهید او را   تخم و گاو و زمین دهید او را
آب یاری کنید کشتش را   نغز خوبی دهید زشتش را
کشت او را رسد چو وقت درو   مکنید از درون نصفه گرو
دانه را چون کند جدا از کاه   از سر راستی کنید نگاه
حق او زانچه هست کم مکنید   بجوی خاطرش دژم مکنید
قوت جان و تن ز دهقان است   قوت روح و بدن ز دهقانست
گر نیابد جهان ز دهقان بهر   قحط خیزد ز کارخانه دهر
ور رسد تاجری به شهر شما   در تردد ز لطف و قهر شما
کار او را بلطف پیش آیید   بار او را بقهر مگشایید
مستانید از او فزون از باج   باج گیری کنید نی تاراج
تاجران منهیان اخبارند   از بد و نیکتان خبر دارند
با همه کارتان نکی باد   تا کنند از شما به نیکی یاد
اهل جمعیت‌اند پیشه‌وران   به نظم معاش کارگران
آب ایشان بخیر و شر مبرید   سلک ایشان ز یکدگر مدرید
زر خود را نهید میزانی   خالی از سر قصور و نقصانی
تا درین تنگنای جان فرسای   کم نهد کس ز نرخ بیرون پای
بستهای یمین و بذل یسار   ببرید از دل غنی پیمانهار
جانه کودکان بیارایید   خانه بیوکان بپیرایید
تا شود تازه عالم از نوروز   سبزه و گل شود جهان افروز

دعوت خلق را سماط نهید / عشرت و عیش را بساط نهید

ببرید از دل فقیران تنگ / بنوای نی و نوازش چنگ

تا بآنها چو گوش بگشایند / از غم و رنج دل بپالایند

بگشایند دست جود و کرم / بر تهی کیسگان بذل درم

هر زمان شرح آن کرم مکنید / منت غل آن درم منهید

کز منت کرم شود مفقود / در عطا دستم شود معدود

نیست منت خور ای نفس کریم / باشد آن مقتضای طبع لئیم

قاصد روم را چو این سخنان / گشت مسموع شد شگفت کنان

شاه از وان شگفت را دریافت / پرده در دفع آن شگفت شکافت

گفت ما را خدایگان خوانند / چون خدا مالک جهان دانند

در رسوم خدایگانی ما / مهربانی بود نشانی ما

گر نه بر خلق مهربان باشیم / نایبان خدا چسان باشیم

قاصد روم چون بروم رسید / وان سخن شاه روم ازو شنید

گفت الحق که شاه شاهان است / سرور تاج ملک خواهان است

رمه ماییم و او شبان همه / در بد و نیک پاسبان همه

به که بر خاک پاش تاج نهیم / بنده او شویم و باج دهیم

پایه دعاگویی جناب خداوندگاری جهان بلند است که ما دام که مسند بالا قدر قیصر رسم و کنگره ایوان دهستان نهر دان نهاد و سرا و مان رسید لاجرم اعالی سرکرده سر تان در آورده همواره این رقم می زند که سایه دولتش مستدام باد و آفتاب معدلتش تابنده

کاش نوشیروان کنون بودی / عدل از پیشتر فزون بودی

تا دعوی عقل شرمنده / خسرو روم را شدی بنده

کردی از بندگی سرافرازی / پیش شاه مجاهد غازی

پشت شاه و شاه نشان / بندگانش بجاه شاه وشان

مهبط العز و العلی سلطان / بایزید رم شه دوران

منبع جود و مجمع الطاف / مخزن عدل معدن انصاف

خاک یونان زمین ازو گلشن / خاک یونانیان ازو روشن

کاشف قفل های یونانی / شارح نکته های ایمانی

رائی و گنج علم را مفتاح / روی و بزم ملک را مصباح

عدل

دعوت خلق را سماط نهید / عشرت و عیش را بساط نهید

ببرید از دل فقیران تنگ / بنوای نی و نوازش چنگ

تا بآنها چو گوش بگشایند / از غم و رنج دی بیاسایند

بگشایید دست جود و کرم / بر تهی کیسگان ببذل درم

هر زمان شرح آن کرم مکنید / منت غل آن درم منهید

کز منت کرم شود مفقود / در عدا دستم شود معدود

نیست منت خورای نفس کریم / باشد آن مقتضای طبع لئیم

قاصد روم را چو این سخنان / گشت مسموع شد شگفت کنان

شاه ازو آن شگفت را دریافت / پرده در رخ آن شگفت شکافت

گفت ما را خدایگان خوانند / چون خدا مالک جهان دانند

در رسوم خدایگانی ما / مهربانی بود نشانیها

گر نه بر خلق مهربان باشیم / نایبان خدا چسان باشیم

قاصد روم چون بروم رسید / وان سخن شاه روم ازو بشنید

گفت الحق که شاه شاهان وست / سرور تاج ملک خواهان وست

رمه ماییم و او شبان همه / در بد و نیک پاسبان همه

هر که بر خاک پاش تاج نهیم / بنده او شویم و باج دهیم

پایه دعا گویی جناب خداوندگاری جهان معهود گشته ا دام که منشد بالا قیصر رسم و کنگره ایوان دهستان نهروان نهاد و سراو مان رسید لاجرم اهالی سرکرده سر تا آن در آورده همواره این رقم می زنند که سایه دولتش مستدام باد و آفتاب معدلتش تابنده

کاش نوشیروان کنون بودی / عدل از پیشتر فزون بودی

تازه بوی عقل شرمنده / خسرو روم را شدی بنده

کردی از بندگی سرافرازی / پیش شاه مجاهد غازی

پادشه شاه و شاه نشان / بندگانش بجاه شاه و شان

مهبط العز و العلی سلطان / بایزید رحمه الله شه دوران

منبع جود و مجمع الطاف / مخزن عدل و معدن انصاف

خاک یونان زمین ازو گلشن / خاک یونانیان ازو روشن

کاشف عقدهای یونانی / شارح نکتهای ایمانی

رای او گنج علم را مفتاح / روی او بزم ملک را مصباح

عدل

کرده طبعش بحکمت صافی … در کلام خدای کشافی
در اشارات او شفا مکنون … اصل و فرع نجات را قانون
ز محیطی ز شرع او حسنه … ز تقلید پنج قدح او رسته
در خیالات هیئت افلاک … طبع او در نهایت ادراک
مطمئن در مواقف تایید … مطلع بر مقاصد تجرید
نقط خطش مطالع انوار … نظم و نثرش طوالع اسرار
پیش او گر بفرض اندی حرف … از علوم عرب ز نحو و جه صرف
سیبویه شدی بر اخفش … زین سخنبان از آن فواید خوش
خط خود چون ز علم بر گیرد … سوی اعدا ره سفر گیرد
آن غذا مایهٔ بلا گردد … بر عدو صورت غذا گردد
تیغ او آفتاب رخشان است … گشته طالع بر اوج امکان است
گشته ز ظلمت ضلالت دور … عالم از پرتو هدی پر نور
رخش آن شه دهای خونخوارست … کش درو مجال لغان غدارست
بنگر آن اژدها که چون هر دم … در کشد عمر هر بری در دم
تیرش آن چه باز تیز پرست … گیر آن آشیانهٔ ظفرست

بر

بر صف خصم اگر گذار کند … مرغ جان همه شکار کند
چون نهد شست خود ببند خواه … کند اندر جهان بعدل نگاه
رسم ظلم از میانه بر خیزد … ظالم از هر کرانه بگریزد
شیر با گاو صلح جوی شود … گرگ با میش نرم خوی شود
بگذرد از شکار رنگ پلنگ … باد و رنگی شود با وی کلنگ
چون نهد سر بخواب خرخرگوش … گیردش سگ بمهر در آغوش
هم از روی او مگس راند … تا برو خواب را نشو راند
یوز خوف سیاست شه را … ندرد پوستین روبه را
ور شود پوستینش را روزی … چاکی آید به پوستین دوزی
تیهو ایمن ز باز چون دراج … گر کند نقد عمرشان تاراج
هم از آن ایمنی شود پر سی … سر زند قهقهه ز کبک دری
خواهم از جود او سخن رانم … چون گهرهای او گهر افشانم
باز گویم که گوهرافشانی … پیش جودش بود ز نادانی
ابر نیسان که درفشان آمد … آب دریا که بی‌کران آمد
کشهر دان تشنه گشت … با که نمود این نمکین مشت

هر دو باشند چون کعب دریا
پس نفس بوقت بذل و عطا

بسط کرده بساط فضل و کرم
طی شده بارنامهٔ حاتم

هر گدایی ز جود او غنی است
پیش او ذکر معن بی‌معنی است

کان ز دستش گریزد و پناه
ساخته زیر سنگ تنگ کلاه

وز بخشش ادای احسان را
بی‌یکی دفعه حاصل کان را

بحر پرشور کرده در عمان
گوهر خویش در صدف پنهان

وان صدف بی‌نقود او مقر
زیر و بالای او نه از خطر

زان هر سیلی که چون فتد به کفش
ندهد تاج خویشتن شرفش

بلکه بر فرق هر گدا ریزد
همچو باران که بر گیا ریزد

جامیا تا کی این سخن‌آرایی
در مدیح جناب سلطانی

تو که باشی که مدح او گویی
کام خاطر ز مدح او جویی

از ثنا و مدیح دست بدار
به دعای صریح دست برآر

کای خداوند کردگار کریم
ایزد فرد و پادشاه قدیم

با وجودت ازل چه دی و پریر
با بقایت ابد نه چندان دیر

نه فلک نقطه زیر پرگارت
هفت دریا نمی ز ادرارت

مدت صنع تو چه لمح بصر
بل کزان نیز اقرب و اقصر

می‌نگویم که این دو آتش ده
گویم آتش بده که آتش به

هرچه دانی سعادت دو سرای
در توفیق آن برو بگشای

از دوام آمده دم بود مشتق
اشتقاقی است بس لطیف الحق

از زبان مسبحان سپهر
نیکخواهان جانبش از مهر

دم‌به‌دم گوش او چه صبح و چه شام
هست تکرار امر ادیم دوام

نغمهٔ امرشان قرین بادا
همه را بر وی آفرین بادا

ظلم پادشاه چون سیلی چپ است که هر حد تحت آمد دست نماید و
ظلم دیگران چون سنگ پراکنده رقیب که هر حد سر آید بخت نامد

ای به شاهی کشیده سر به سپهر
خاک پای تو گشته افسر مهر

داد فضل خدایت آن پایه
که شدی مر خدای را سایه

از تکبر مبر به گردون سر
سایه را جای بر زمین خوشتر

جای سایه گر آسمان بودی
خلق را کی ز خود امان بودی

هر کرا تیغ خور به فرق سر است
سایهٔ او ز زخم ره سپر است

عدل را اوج چرخ والا کن
ظلم را در رهِ عدم جا کن

حق نشاندت به تخت دادگری
تا کنی پیش تیغها سپری

نه که خود تیغ خونفشان باشی / آفت جان این و آن باشی
بیخ ظالم ز باغ ظلم بکن / شاخ ظلم از درخت دین بشکن
ز آنکه چون این شاخ آورد زان بیخ / بار تغییر و میوهٔ توبیخ
دست ظالم اگر نیاری بست / که نیارد بکار خویش شکست
بر جهان شهریار اوست نه تو / صاحب اقتدار اوست نه تو
ده ز اورنگ خسروی شش / خاتم ملک کن در انگشتش
ظلم یک کس کشیدن آسان است / ظلم چون حد و شد فراوان است
تیر گر یک طرف رسد بر مرد / سپر و مغفر آن تواند کرد
ور ز هر سو رسد و چهار بود / چاره یا مرگ یا فرار بود

عدل را رو بچرخ والا کن
ظلم را در چه عدم جا کن
صح

پیغام فرستادن سلطان محمود بر پادشاه روم که اگرچه من بنده زاده‌ام اما قرار مملکت بر من داده‌ام که هیچ قوی بازو را مجال آن نماند که دست تطاول بمال مستحقی دراز کند و اگر ناگاه دراز دستی واقع شود موجب و بوده من بود و انصاف دادن پادشاه روم که هر کس را که ضبط و سیاست حسن حال باشد او را می‌شاید که همه بر دستان زیر دست او باشند

شاه غزنین چو واقفی ز علوم / کرد تعیین باج خواهی روم

گفت شاها نشان را چکنم / مایهٔ قیل و قال را چکنم
الغرض اول نشان تو شنید / خواهد آخر نشان تو بدرید
زر شد از طبع حکم سخت سخن / که رو از غصه خاک بر سر کن
پیرزن گفت با دل صد چاک / که رهی بر سرا چه ریزد خاک
خاک بهتر بود ز سلطانی / که ندارد نفاذ فرمانی
شه چو بشنید قول آن درویش / شد پشیمان ز سخت گویی خویش
بحلی خواست زن بصد خجلی / داد فرمان ز بعد آن بحلی
که گروهی ز زخم گردن تاب / سخت رو چون فرشتگان عذاب
گرم رویی کنند و دم سردی / در حق عاجزان باوردی
همچو دزدان کشند بر دارش / بلکه همچون سگان مردارش
با چنین خوار شش چو خون ریزند / آن شمارش بگردن آویزند
کاینکه از حکم شاه سر تابد / بس چنین سزا از این بتر یابد
چون سیاست بدین قرار گرفت / ظلم جو از میان کنار گرفت
نام ظالم خود از جهان گم باد / غیبت او حضور مردم باد

گر چه خوانند شاه و سلطانش
کس ننهد کسی بفرمانش
صح

چون حرف نخست از ظالم رود جز سه حرف الم نماند شدت آن است که
چون سه حرف بگیری پای ظلم جواب کشیده و الم صرف نخواهد دید و نخواست که
متضمن سه حرف است معنی از آن معنی می آید که ظالم متضمن
باشد کلی بود و از ارتکاب مظالم

معدلت سیرتا جهانی را / زیر حکمت بیفکند رودا را
عالم از عدل تو پر آوازه / فضل خود دست برون اندازه
عدل را زاد راه فردا کن / ظلم را همنشین عنقا کن
عدل خواهی که بر مزید شود / ظلم باید که ناپدید شود
چون بود شاه معدلت کیش / واندر آن مملکت یک اندیش
کو سپه از ظلم دارد نگاه / زانکه ظلم شه است ظلم سپاه
گرگ چون پاسبان رمه باشد / چشم بر دامن شبان باشد
ظلم شاخ است بیخ آن ظالم / شاخ را بیخ پرورد دایم
گر فتد شاخی از تو در کم و کاست / بجهد شاخ دیگر از چپ و راست
بیخ را بر کن از نشیمن بود / تا تو ایمن شوی ز بیخ و شاخ آسود
بیخ از ظالمان برآر دریغ / عدل را دار در حمایت تیغ

چون سیاست کم از گناه بود / مجرمان را چه انتباه بود
زجر چه کم دفع ظلم نتوانند / قصد نا محض حرص شوانند

حکایت پیرزالی که ره سنجر گرفت و از ستمهای یکه و ظالم
داد خواهی کرد و ظلم ایشان را از راه برداشت

بود در مرو شاهجان زالی / همچو زال جهان کهن سالی
روزی آمد ز جنس بی ستمی / بروی از یک دو لشکری المی
از تظلم زبان چو خنجر کرد / روی در رهگذار سنجر کرد
بانگ برداشت کای شبان کار / گوش خود سوی سینه شان دار
کوس سنجر چو آن نفیر شنید / بارگی سوی کنده پیر کشید
گفت کای پیر زن چه افتادت / گر ز گردون گذشت فریادت
گفت من پیر گشته یکی ظالم / کم ز صد باشد کی سالم
خفته در خانه ام سه چار یتیم / دلشان بهر سیم نان دو نیم
غیر نان جوین نخورده طعام / کرده شیرین دهانشان بنام
با من امسال گفت و گو کردند / وز من انگور آرزو کردند
سوی ده چیستم از وطن دوری / نه نهادم به بیخ مزدوری

دیه گزاره مرسه سنجر
برده از سرکشی بکیوان سر

دستم اینک چو پنجهٔ مزدور / ز آبله پر چو خوشهٔ انگور
چون ده دست مزد خود سبدم / شد پر از آرزویشان سبدم
با دل خرم و لب خندان / رو نهادم بسوی فرزندان
یکه و پیدا دگر ز لشکر تو / در رهٔ عدل و ظلم یاور تو
بر من خسته غارت آوردند / سبدم زار زار و تهی کردند
هیچکس را چو من طالع بد / بر بنیاد تهی ز آب سبد
تو چنین فارغ و جگرخواران / از جفای تو خون‌پالایان
این چه شاهی و مملکت‌داریست / در دل خلق تخم غم کاریست
دست از عدل و داد واداشته / ظالمان بر جهان گماشته
گرچه امروز نیست هیچ کسی / که برآرد ز ظلم تو نفسی
چون هویدا شود سرای نهفت / چه جواب خدای خواهی گفت
دی نبودت تبارک سرتاج / وز تو فردا اجل کند تاراج
یک امروزت این غرور که چه / در سر این نخوت و غرور که چه
کنگر تاج تو چو اره کشید / از جهان بیخ عافیت ببرید
قبهٔ چتر تو چو گشت بلند / سایهٔ ظلم بر جهان افکند

غافل از تاب مهر بی‌مایه / بالمثل فرق کی در آن پایه
تو چنین گم در جهالت خویش / کام زن در ضلالت خویش
تو نهاده به تخت پشت فراغ / مست عیش مخوری زین باغ
مانده در باغ ملک میوه زنان / مضطر از دست ظلم میوه کنان
پیوکان در فضا ز میوه بری / تو گشاده دهان میوه‌خور
چشم از آن گرت آمد هان بند / خصمت از اشک دوستان خنده
چشم بگشا چو عاقبت بینان / بنگر حال زیر پیکنان
شاه سنجر چو حال او دانست / صبر بر حال خویش نتوانست
دست بر رو نهاد و زار گریست / گفت با خود که این چه کار گریست
تف برین خسروی و شاهی ما / تف برین زشتی و تباهی ما
شرم بادا ازین جهانداری / شرم بادا ازین جهانخواری
ما قوی شاد و دیگران ناشاد / ما خوش آباد و ملک ناآباد
بعد ازان گفت کاین دو ظالم را / وان دو سر دفتر مظالم را
دفتر عمر پاره پاره کنند / تا همه ظالمان نظاره کنند
پیرزن را عطا مقرر کرد / از زر و قلب زر توانگر کرد

داد باز زرکی زرش معمور — تا از آن کودکان خجل زند انگور
کردش از عدل و جود خود خشنود — در جهان تا که بود ازان خشنود

حکایت دیدن عبدالله عمر ... بعد از دوازده سال
در خود را اجر دادن و مناقشه در حساب و رعایت در حقوق عباد

دید پور عمر بخواب خیال — مر عمر را پس از دوازده سال
گفت بابا تراچه حال آمد — کز زحال منت نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز — حالتی داشتم عجب جان سوز
از سوال نظام مردم — دست و پا کرده بود علم کم
پای شتری شکست در بغداد — در پل تخت سست بی بنیاد
هیچ روزی غم زیان بکردن من — صاحبش دست زد بدامن من
که چرا از عمارت آن پل — داشتی دست ای خلیفه کل
تا دران تنگنای حادثه زای — رفت از دست بی بهای پای
بود قایم جهان بعدل عمر — که شد اندر جهان بعدل سمر
عدل او روی در نهایت کرد — تا که در نام او سرایت کرد
نام شد از عدل چون مکمل شد — کسر در وی بفتح مبدل شد

لشکرش از کرشت نداد — شد موفق بفتح جمله بلاد
با چنین عدل چون مخاطب گشت — بنگر تا چه حد معاتب گشت
آنکه عدلش ز ظلم خالی نیست — نامش از نعمت عدل عالی نیست
بلکه جز راه ظلم کم سپرد — حال فردای او چه سان گذرد

حکایت غازان که از برای یک توبره کاه آتش در خرمن
ظالمی انداخت و از پرتو آن آتش عالمی را منور ساخت

سرور خیل غازیان غازان — بر سر دشمنان وی تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار — در رهش بر دهی فتاد گذار
بتعدی گرفت ناسره — از فقیری زکاه توبره
خواست از وی فقیر دهقان داد — بسیاست گرش فرمان داد
گفت با شه وزیر زر اندوز — بهر ظلمی هزار عذر آموز
کای شهنشه برای مشتی کاه — بسیاست مریز خون سپاه
شاه گفت ای بکار عدل زبون — گر نریزم برای کاهش خون
کاه را چون گرفت خواهد — جان دهقان برای چون کاهد
وز خویشتن داردش معذور — بر وی آرد برای گندم زور

ور جهد از سیاست گندم — طمع آرد بخانهٔ مردم
آتش افتد چو در در خانه — بایدش ز آب گشت مردانه
گندم ار خانه چون بکام رسید — کی کس از کشتنش بکام رسید
بس بغنه بود تا کنند سپاه — خرمن کاه کرد بر سر راه
جا ببالای خرمنش سازند — واندر آن خرمن آتش اندازند
آتش افتاد چون در آن خرمن — شد جهان از فروغ آن روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست — جان ظالم فتاد در کم و کاست
علم عدل بر سپهر برزد — سر برین نه رواق اخضر زد

حکایت هرمز کسری و منادی فرمودن سپاه را که کشت کس درساند و بریدن گوش آنکس که منادی را گوش نکرد

پور کسری که داشت هرمز نام — دل بعدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی بهر سپاه — این منادی زدی بهر سر راه
کز عنان در کف هوس منهید — پای در کشت زار کس منهید
فی المثل هر که خوشه بکند — پر کاهی ز خرمنی بکند
همچو خوشه بتیر دوزندش — خرمن از برق تیغ سوزندش

پر دهقان چو دانهٔ گندم — در زمین بهر کشت سازد گم
هفته را زیر خاک کثیف — بر زند سر چو کم گیاه ضعیف
چون ازین حال بگذرد یکچند — شود از تربیت قوی و بلند
بعد از آن خوشه آورد بر سر — دانه در وی هنوز تازه و تر
نورسی گر همه ازین احوال — کند از پیر سال خورده سؤال
کین چه چیزیست در مقابل آن — غیر گندم نیایدش بزبان
لیک پوشیده نیست مردم را — کان چه خاصیت است گندم را
هست در وی هنوز بالقوه — فهی بالفعل عنه محجوبه
نه ازو نان خورد کسی و نه آش — نشود صرف در وجوه معاش
اسم گندم لبیب ذو تمییز — تجوز کند بر او بتجویز
لیک چون پخته و رسیده شود — بسر او دکان کشیده شود
نام گندم بجانب ارزاق — بحقیقت کند برو اطلاق
آدمی را شود طعام و غذی — بلکه او را شود تمام غذی
هستی خود در و کند فانی — سر بر آرد ز جیب انسانی
همچنین هر که از زمین دل — بکشید است سر باوج کمال

چون گیاه فتاده بر خاک است / نام مردم برو نه ز ادراک است
گر ز تاب علم و آب عمل / همه احوال او شود مبدل
گردد از وی صفات نقصان کم / چون گیاهی که می‌شود گندم
شود اندر غذای همواره / چون غذا محو در غذاخواره
بر سر نوع خود شود فایق / آنگه این اسم را بود لایق
لیک گر باز جویی آن انسان / که بود فعل و سیرتش این سان
یابیش زیر گنبد دولاب / همچو سیمرغ و کیمیا نایاب

در تأسف و تلهف بر نایافت صحبت عزیزانی که اذا رأوا ذکر الله شأن ایشان است و اولئک الذین انعم الله علیهم در شأن

سالها شد که روی در دیوار / دل پرآزرم گرد شهر و دیار
تا بیابم نشان آدمیی / کاید از وی نسیم محرمیی
بروم خاک پای او باشم / نقد جان بر پای او پاشم
یک زمان گر زبان شوم با او / دو بگویم دو بشنوم با او
خشم باشم چو مجلس آراید / گوش باشم چو نکته پردازد
دیدنش از خدا دهد یادم / کند از دیدن خود آزادم
سخنش را چو جا کنم در گوش / سازدم از سخنوری خاموش
وه که زین پس نشانه پیدا نیست / اثری در زمانه پیدا نیست
هر کسی را گمان برم که وی است / چون شود ظاهر آنچنان که وی است
یابمش معجبی بخود مغرور / طورش از اهل دین و دانش دور
نه از این کار درد دانش دردی / نه از این راه بر رخش گردی
نه ز علم درایتش خبری / نه ز سر کیاستش اثری
سخن او بغیر دعوی نی / همه دعوی و هیچ معنی نی
کار او روز و شب خلاف هوا / ورد او صبح و شام نفی سوی
آن هوا را کند خلاف ولی / که بود عشق حضرت مولی
وان سوی را کند بنفی جای / که بود غیر او نه غیر خدای
طالبان را شود بتوبه دلیل / بنماید بسوی زهد سبیل
توبه از آمدن بجز نزد او / زهد از خوان لولیانه او
چون پی گفت و گو نهد مجلس / تا شود مایه بخش هر مفلس
پیکی لحظه سازدش مونی / مایهٔ غیبت شما روزی
رهنما نیست او که راه زن است / بر سر راه خلق چاه کن است

چون شود گم بسوی حق وازو / پیش شیطان نعوذ بالله ازو
گر کسی را بود بیکجای / وقت تنهای است یکتایی
خانه در کوی انزوا کردن / رو به دیوار عزلت آوردن
دل بیکباره در خدا بستن / خاطر از فکر خلق بگسستن
بر در دل نشستن از پی پاس / تا به بیهوده نگذرد انفاس
ورز غوغای نفس اماره / ورز جلیسی نباشدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس / انها فی الزمان خیر جلیس
مصحفی جوی روشن و خوانا / راست چون طبع مردم دانا
وز حدیث صحیح مصطفوی / ناشی از خلق و سیرت نبوی
نسخهٔ چون بخاری و مسلم / که ز نقص و خلل بود سالم
وز تفاسیر آنچه مشهور است / که ز تحریف مبتدع دور است
وز اصول و فروع و شرع هدا / آنچه الیق نماید و اولی
وز فنون ادب چو نحو و چو صرف / آنچه باید درین علوم شگرف
وز رسالات اهل کشف و شهود / وز مقالات اهل ذوق و وجود
آنچه باشد بعقل و فهم قریب / که شود منکشف بفکر لبیب

وز دواوین شاعران فصیح / وز مقولات ناظمان ملیح
آنچه قیمت کند به بسط بدل / چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون ترا جمع گردد این اسباب / روی دل از اختلاط خلق بتاب
گوشه گیر و گوش با خود دار / دیدهٔ عقل و هوش با خود دار
بگذر از نقش صاحب دل باش / حسب الامکان مراقب دل باش
از کلام و حدیث و غیر هما / بهر وقت خود بگیر اما
نه بجان کان تعلقت انجامد / دل بغیر خدای آرامد
نیست مانند عمر را پیوند / صرف آن جز بیاری مانند
صرفه در صرف عمر کن صرفه / کز کوشش فزون بود صرفه

در ترغیب تلاوت قرآن و وصف مصحف که محل کتابت است

چون ز نفس حرص آمدی تنگ / بکلام قدیم کن آهنگ
مصحفی جو چو شاهد مهوش / بوسه زن در کنار خویش کش
شاهدی گلعذار و مشکین خط / چهره آراسته بعجم و نقط
بلکه باغ بهشت و روضهٔ حور / سبزه اش مشک و تربتش کافور
جدولش چون چهار روی بهشت / فیض بخشش از چهار جوی بهشت

گرد جدول تو شش عشارش — رشته کلمات گرد انهارش
سورهایش همه قصار و طوال — قصرها زان بهشت فرخ فال
کرده هر سوره زان قصور شرف — جلوه حوران قاصرات الطرف
سر هر سوره بر مثال دری — کز از آن در توان بآن گذری
رسید از مهر دری که بسمله — طالبان را اصالة بسم الله
عشر او کرده نشر بر و نوال — خمس او گشته شمس اوج کمال
آیتش غایت امانی کون — وقف بروی همه معانی عون
کلماتش مفرق ظلمات — حرفها ظرفهای فیض حیات
چون بروج نجوم سیاره — تجزیه شده بسی پاره
جزو خودش حقایق اسرار — هر یکی را دقایق بسیار
بخدا این نگار نسخ فرو — چون در آری بغیر او منگر
صرف او کن حواس جسمانی — وقف او کن قوای روحانی
دل بمعنی بان ملفوظ سپار — چشم بر خط و نقطه و عجم گذار
گوش از و معدن جواهر کن — هوش از و مخزن سرائر کن
در ادایش مکن زبان کج مج — حرفهایش ادا کن از مخرج

دور باش از تهتک و تعجیل — کام گیر از تامل و ترتیل
رغم طبع جهول و نفس عجول — جهد در عرض کن نه اندر طول
رخت خویش از میانه بیرون کن — لی بوحدت سرای بیچون کن
خویش را چون درخت موسی دان — گاه از وی کلام حق بنیان
سمع خود را بحکم شرع و قیاس — عین سمع خدای پاک شناس
گر کند جست وجوی حجت کس — حصر و هو السمیع حجت بس
چیست رشحی دگر ازین منبع — گفت سمعا له فبی یسمع
یار خود دور کن که حر باری — در میان نیست سامع و قاری
بزبان درخت و سمع کلیم — می کند عرض خود کلام قدیم
زین شهود آنچه سازدت معمور — دیو ره زن بود مشو مغرور
بخدا بر ز شر دیو پناه — که خدا گفت فاستعذ بالله

متجرسده به بعض نکات
مسطح را از حاشیه علم
ه

در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضل است پس استعاذت از وی باسم هادی و مظاهر آن باید کرد

هست حق را دو اسم کارگذار — هر یکی را مظاهر بسیار
مظهر آن خلاف مظهر این — آن سوی کفر خوانده وین سوی دین

آن دو اسمی که هادی است و مضل | فاش گفتم که حل شود مشکل
مظهر آن نبی و اتباعش | مظهر این بلیس و اشیاعش
آن هدایت کند بصدق و صواب | وین ضلالت کند بکفر و حجاب
آنت خواند بقرب و نزدیکی | وینت راند ببعد و تاریکی
روی آن در صیانت خاطر | روی این در عمارت ظاهر
استعاذت که امر کرد بر آن | ایزدت در قرائت قرآن
اولا آن بود که از ره دل | رو بهادی کنی ز اسم مضل
سر ذلت نهی که ای بی‌نیاز | که تویی کارساز کارم ساز
زیر حکم مضل مفرسایم | آن من باش تا بیاسایم
ثانیا آنکه از ره صورت | نکند نقص دیو مغرورت
هرچه در وی ضلالتی بینی | دامن از وی تمام در چینی
وانچه در وی هدایتی یابی | روی همت بسوی او تابی
ثالثا این که این خجسته کلام | بزبان آوری بصدق تمام
تا زبان چون جوارح و ارکان | استعاذت کند بفوق جنان
نه که گویی اعوذ تازی تیز | سوی شیطان و نفس شورانگیز

طهارت

نه که گویی اعوذ و آری رو | سوی بدسیرتان ناخوش خو
تا ز هر بد عنانت گردنیست | یک اعوذت بالله اعوذست
بلکه آن پیش صاحب عرفان | نیست الا اعوذ با شیطان
گاه گویی اعوذ که لاحول | لیک فعلت بود مکذب قول
برده‌ای جام زهر مرگ آمیز | بزبان آنکه میکنم پرهیز
چند باشی بحیله و تلبیس | همدل دیو و مسخره ابلیس
سوی خویشت دو دایه می‌آند | بزبانت اعوذ می‌خواند
طرفه حالی که دزد بیگانه | گشته همراه صاحب خانه
می‌کند جستجو و فغان و نفیر | در بدر کو بکو که دزد بگیر
استعاذت از آن گدا آموز | کز سگی تیز که جو شیخ دکین یوز
تنگ از سنگ گریز گیرد پیش | رو نهد سوی سگ نیک‌اندیش
خویش را افکند بخاک گاهش | کند از عجز خویش آگاهش
که خدایا برس بفریادم | ورنه سنگ می‌کند ز بنیادم
ترک چون ضعف حال او بیند | زاری و ابتهال او بیند
در جوار خودش پناه دهد | ایمن از سنگ سرزنش او دهد

ای خدا کمترین گدائی ام / چشم بر خوان کبریائی توام
می رسم بر در تو هر روزه / تشنهٔ عذر نان دریوزه
نفس و شیطان که خصم دین منند / چون سگان خفته در کمین منند
گر چنین خوار و بیکسم نکنند / پوست بر تن چو پوستین بدرند
از بد این سگان امانم ده / هرچه آنم به است آنم ده

انتقال از استعاذه به بسمله

چون زبان و جنان و ارکان را / که تصرف در آن است شیطان را
بتعوذ چنانکه میدانی / پاک کردی ز لوث شیطانی
ز آیت لا یمسه الا / آمدی در شمار مستثنی
بسم حق بر رحیم را یله کن / بدل و جان پی بسمله کن
چون ز دیو رجیم رستی رو / بسمل نفس کن به بسم الله
ایمن از دیو و فارغ از شیطان / قربت حق طلب ز قرآن

اشارة حرفیه الی الباء

باکه از بسمله است حرف نخست / بر بواقی از آن ترفع جست
گر ز رفعت گذشت و حفظ گزید / همچنین منتهی ز حفظ رسید
بتواضع چو ساخت خود را پست / حق گرفتش بر آن ترفع دست
پست شو پست تا بلند شوی / بهره بفکن که بهره‌مند شوی
دانه اول فتاد پست بخاک / تا از آن سر کشید بر افلاک
چون خود از جیب کبر زد سر / آن صفت شد بکار او صحبه
زانکه مجرور خویش را جار است / خود گرفتن جار نا جار است
هر که دارد ز خصلتی مایه / اثر آن رسد بهمسایه
گرد گوهی بدین حدیث اشعار / آنکه با جار گفت ثم الدار
فقر خواهی با اهل فقر نشین / همنشینی با اهل فقر گزین
تا کنی کسب از آن تو اثری / گرچه زان کسب نبودت خبری
طبع دزد دزد یار بهتر خوی / نافه گیر و ز مشک او ز بوی
عامل اندر حروف بسمله است / غیر بی از حروف عامله نیست
از عمل نیست کیفیت خالی / از عمل یافت منصب عالی
درجات رفیع در دو سرا / مبتنی بر عمل فتاد ترا
روز قرآن الیه یصعد خوان / کش بود تا به رفعه میدان

تا بدانی که طیب از کلمات
یعنی ارواح ناجی از ظلمات

جون باوج بقا کنند صعود
جز بقدر عمل نخواهد بود

بی که بنشست در مقام الف
جون خلیفه بجای مستخلف

آنچه مستخلف از ترفع شان
داشت بنمود در خلیفه عیان

طول قد الف ازین معنی
می نماید کنون صورت بی

ورنه بی در مواضع دیگر
منخفض بود و نافراخته سر

پادشاهان خلیفگان حق‌اند
در خلافت همه برین نسق‌اند

هرچه دارند اتصاف بدو
ز اقتدار و نفاذ امر و علو

وصفهای حق است عز و جل
گشته ظاهر ولی بقدر عمل

اشارة حرفیه الی الالف

الف اسمی است مشتق از ابا
بود بسیار ظاهر و پیدا

لی جو آمد پدید الف در بسم
مختفی گشت همچو جان در جسم

بود پیش از وجود خلق جهان
سر وحدت جنانکه بود عیان

حکم کثرت چو یافت وصف ظهور
سر وحدت شد اندر آن مستور

نور وحدت ز کثرت ظاهر
گرچه بس ظاهر است و بس قاهر

باهر

لیک شیطان بمکر و زرق و حیل
پوشد آن را بدیدهٔ احول

اینست آن سر که سایل که
از نبی در حروف بسم الله

جون نپا بودن الف رسید
گفت شیطانش از میان دزدید

در بیان معنی اسم الله

هر تعین که هست لا تحق ذات
هست معدود در عداد صفات

گشت

ذات با هر تعین تنها
اسمی آمد ز جمله اسما

ور بود با تعینات تمام
اسم جامع همی نهندش نام

لفظ الله صورت کامل
اسم این اسم دان آن اکمل

فابتداء الکلام بسم الله
کان بالکامل الذی جاده

ابتدا و انتها که قرآن راست
هر دو شرح کمال انسان است

ختم بر ناس و ابتدا از ناس
قدر انسان ازین میان بشناس

وصف او لا یزال لم یزل است
اول الفکر آخر العمل است

این دو شان علت غایی
جهد کن کن مقام اشناسی

در بیان معنی بسم الرحمن الرحیم

هست اسم جود حق رحمان
باعتبار العموم للاعیان

رحمتی در کمال وسعت / مستفاد از رحمتی وسعت
نیست غیر از وجود عام معاض / بر حقایق ز واهب فیاض
اسم رحمن از آن بود مشتق / لفظ او خاص و معنیش مطلق
لفظ او بی وقوع سهو و غلط / می‌شود بر خدا مقول و فقط
لیک معنیش شامل و عام است / کون ازو گشته خوان انعام است
عکس این است حکم اسم رحیم / باعتبار الخصوص و التعمیم
هست اسم وجود حق اما / متخصص بموجب اشیا
بخشد از خوان رحمت القصه / طالبان وجود را حصه
لطفش افتاده بی خلاف و شقاق / بر حق و خلق جایز الاطلاق

در اشتغال از بسمله تلاوت کلام الله

تعوذ چو پاک کردی راه / متوسل شدی به بسم الله
وقت آن شد که شاهد لاریب / بر تو جولان کند ز حجله غیب
پنجه آن شاهد نگارین را / کرده در بر شعار مشکین را
آفتاب بلند از پایه / بسته بر روی خویش پیرایه
از اولوا الایدیش رسیده شعاع / بر نظاره اولوا الابصار

وز پی خلعت بنی العباس / از حریر حروف کرده لباس
تا در آن کسوتش نبیند هوش / چشم بنهاده بر دریچه گوش
چون گشی از سر تتبع حروف / ظهر و بطنش شود در انکشوف
ظهر و بطنی است جمله قرآن / وز پی یکدگر بگوی آن را
ظهر و بطن است و بطن بطن بقین / همچنین تا بسبع یا سبعین
لفظ را چون کنی بظهر قیاس / قشر و مغز بطن خرده شناس
بطن سابق چو قشر لاحق را / بطن لاحق چو مغز سابق را
تا بپای عمل ز قشر عبور / نکنی نشودت بمغز عثور
هست مانند قشر و لب دواب / مغز جو مغز چون اولو الالباب
ای بسا کس که هم بقشر نخست / باز ماند و بمغز راه نجست
چون بهایم بپوست شو خرسند / آدمی سان بمغز پوست بخند
از کلام خدا بلفظ رسید / لفظ دانست و لفظ خواند و شنید
ظهر قرآن بر او نکرد ظهور / بطنها ماند در بطون مستور
یافت گنجی طلسم او گشت / جز نقش طلسم او ننوشت
دیده از گنج خشت بر دیوار / خشت دیوار گنج کرده شمار

ظهر را هم ببطن چون بنگر / همچنین قشر و مغز شان شمر

نور علمش نگشته راه نمای / که یکی خشت بر کند از جای
بگشایی همی بجانب گنج / شود از نقد گنج گوهر سنج
حق از آن حبل خواند قرآن را / تا بگیری بسان حبل آن را
بر آیی ز چاه نفس و هوا / کنی آهنگ عالم بالا
نه که آیی بمال و جاه فرو / از بلندی روی بچاه فرو
رسن آمد که زین نشیمن پست / بر آیی دران سرنو دست
تو بدان دست و پای خود بستی / وندرین تنگ چاه بنشستی

فی بیان قوله علیه السلام رب تال القرآن والقرآن یلعنه

رب تال یقوه بالقرآن / و هو یلعنه الی الخذلان
خواجه را نیست جز تلاوت کار / لیکن آن طرد و لعنت آرد بار
لعنت است این که بهر صوت / شود از تو حضور خاطر فوت
فکر چون غایب برد هوشت / متکلم شود فراموشت
نشود بر دل تو تابنده / کین کلام خداست پاینده
باده نوشی تمام باد و باش / تا شود صاف حلق تو ز خراش
حلق باید ز خلط و بلغم پاک / گر بود معده پر حرام چه باک

آمد

لعنت

لعنت است این که سازدت پی سیم / روز و شب با امیر و خواجه ندیم
مجلس ناکسان بیارایی / تا بدان یکدو خرده بربایی
خانه شان پر بلاست و قرآن نور / دارد این خانه را ز شر بلا دور
شرم بادت که بهر بلغه / سازی از نور قدس مشعله
لعنت است این که همت تو تمام / گشت مصروف لفظ و حرف کلام
نقد عمرت ز فکرت معوج / خرج شد در رعایت مخرج
صرف کردی همه حیات سره / در قرائت سبعه و عشره
گر شود مدی از ادای تو کم / خوف غم در دلت شود مدغم
فوت کردی سعادت سرمد / غم نخوردی برابر یک مد
همچنین هر چه از کلام خدا / جز خدا قبله دلست ترا
موجب لعن و مایه طرب است / چند از قبلگی گران فروست
معنی لعن چیست مردودی / بمقامات بعد خشنودی
هر که ماند از خدا یک سرمو / آمد اندر مقام بعد فرو
گرچه ملعون نشد ز حق مطلق / هست ملعون بقدر بعد از حق
زانکه اندر مقام یکتایی / نیست مو را مجال گنجایی

حکایت عاشق و معشوقی که شب در خلوت نشسته بودند و در بر همه اغیار بسته ناگاه غلام آن عاشق که باریک نام داشت حلقه بر در زد عاشق گفت کیست گفت منم غلام تو باریک عاشق گفت بار کرد که اگر در باریکی موی شده ترا الحال درین خلوت گنجایی نیست

مبتلایی بعشق مه‌رویی | داشت باریک نام هندویی
بعد عمری شبی ز بخت بلند | آمد آن صید و جستیش بکمند
بود با او بهم خوش و خندان | کامد او از حلقه بر سندان
گفت کیست گشا درین شب تاریک | گفت کمتر غلام تو باریک
گفت رو گر کمال تو در یکی | گرچه مویی شوی ز باریکی
نیست امکان آنکه ره یابی | زین در آنگه روی تابی

در بیان آنکه حکم نیت مخصوص طالبان حق است بلکه هر عملی که ناشی از عجب و ریا و سایر محبطات عمل میشود ازین قبیل است

حکم نیت نه حکم بی اخلاص | نیست بر قاریان قرآن خاص
بس عملی که در میان نماز | می کند بر خدای عرض نیاز
چون در صدق نیست باز بره | میکند لعنت آن نماز بره

صغیر ر

ان

این بود حال سایر قربات | چون صیام و قیام و حج و زکات
هرچه اخلاص نیست اکسیرش | گر زر ناب کم رسد گیرش
چیست اخلاص آنکه کسب عمل | پاک سازی ز شوب نقص و دغل
نه در آن صاحب غرض باشی | نه از آن طالب عوض باشی
کینه خود از و چه دارزی | سایه خود برو نیندازی
حول و قوت ز فضل حق بینی | کل حکمت ز باغ حق چینی
بخشش محض بینیش ز خدا | بر تو جاری شده ز وهب عطا
لیک با این همه خجل باشی | فعلها کرده منفعل باشی
زانکه این فعل گرچه فعل حق است | مبتنی بر قضای ما سبق است
مظهر آن تویی در ظاهر | ساری احکام مظهر و ساتر
گرچه خالیست فعل حق ز خلل | ناقص آمد عمل ز نقص محل
آب باران که فصل فروردین | آمد از آسمان بروی زمین
بود شیرین ولی بعرصه دشت | شور شد چون بخاک شوره نشست
بود جانبخش بوی باد شمال | گه وزید از مهب لطف و جمال
بر بیابان گرم کرد مرور | یافت اسم سموم و نعت حرور

قوت خود تمام بگدازی

گذشت ز

در بیان آنکه مخلص بکسر اللام مادام که اخلاص اضافت به او ...
پیوند عمل از شرکت است والمخلصون علی خطر عظیم اشارت بدین نوع آمده
بود و چون بفضل حق سبحانه و تعالی خلاصی از وجود خویش دست داد و این اخلاص
مضاف بحق سبحانه شناخته گردد مخلص باشد بفتح اللام بلکه هم مخلص است
و هم مخلص مخلص بفتح اللام باعتبار اضافت فعل اخلاص بحق
و مخلص بکسر اللام باعتبار مظهریت خودش مر فعل حق را

سبحانه وله المخلصین در شأن انبیا علیهم السلام
بروایتش بکسر و فتح لام نازل شده است

مرد مخلص چو گشته از خود پاک / باشد اخلاص او همه اشراک
نفسش از چرک شرک ناشده صاف / دارد اخلاص او بخویش مضاف
نیست پیش محقق آگاه / مخلصان را ازین خطر در راه
چون نماند حقش ز نفس و غل / کسر لامش شود بفتح بدل
بود مخلص کنون شود مخلَص / دیدش مخلصی ز خود مخلص
بلکه چون خود ز نفس ناکس رست / کسر او فتح و فتح او کسر است
گر باخلاص خود شود حاضر / بیند اخلاص حق خود ظاهر

پاک نیست صح
مخلص آید ولی بحق نه بخود
بحق آموز دانی سخن نه بخود

مخلص و مخلصی که در قرآن / انبیا راست نازل از شان
در عبارت بود دو صیغه ولی / در حقیقت بود یکی معنی

تمثیل

نقش نقاش کس بین که در رنگ / می‌رود لحظه لحظه جای بجا
جنبشش جز ز جنبش او نی / جنبش او گوی شرک می‌رانی
ور نه بینی بغیر جنبش‌ها / ور خس جنبش بیاری‌ها
عقد تحقیق توحید / چهره بارگاه تفرید
ور ببینی پیش او با او / دانی از جنبش چیست پیدا
عارفی کاملی در این طرق / کرده منزل درو به تحقیق

تلاوت

در تکلم اگر بچشم شهود / متکلم ترا شود مشهود

دور از نقش ضلال دیو مضل / بتفاصیل لفظ و معنی دل

بلکه چشم شهود بر حق دوز / وز فروغش چراغ جان افروز

خوش نباشد که یار پیش نظر / و نظر افکنی بجای دگر

با تو معشوق خفته در آغوش / تو سپاری بنامهٔ او هوش

نامه در هجر تربیت بصرست / لیک یوم الطلاق دردسرست

چون رسد روز وصل دست بیار / نامه را جای بپیره دستار

ور شوی از جمال او محجوب / فکر در نامه کردن آید خوب

لیک فکری که در سراچهٔ روح / بگشاید مرا باب فتوح

از عهود قدیم یاد دهد / صد در فیض اگشاد دهد

یوسف جانت را برغم حجب / بر نماید ز غیابت جب

شوق دیرینه را بجنباند / رویت از ما سوی بگرداند

بر تو تابد سرار توحید / بر تو ریزد جواهر تفرید

کنج اسرار را شوی گنجور / دست احرار را شوی دستور

پی بدروازهٔ نجات بری / می خمخانهٔ حیات خوری

نکه از بحر عذب دورا قشی / مرغ کوری که آب شورا قشی

همچو این ابلهان بی فرجام / که بزرق و فسون درین ایام

دم ز خبرت ز علم خبر زنند / تار تذویر گرد جو تنند

می‌سرند از کمال بی عونی / صد خبر از حوادث کونی

همه مستنبط از کتاب خدای / همه مستخرج از بواطن آی

نه بر آنها ز روی عقل دلیل / نه بدانها ز کوی نقل سبیل

هر یک از اقتضای فهم ردی / مبتنی بر قواعد عددی

ابتنای تهی ز جزم و ز ظن / بلکه از بیت عنکبوت اوهن

هیچ از آنجا بوقت واقع نه / وز یکی نور صدق لامع نه

قدوهٔ این فریق بی توفیق / که سپرده شیوهٔ تحقیق

سالها محنت عنا برده / وندرین فن کتابها کرده

از کلام مجید کرد آگاه / که فلان شاهزاده بعد از شاه

وارث ملک ظل خواهد بود / عمر او دیر سال خواهد بود

بلکه گیرد بطالع میمون / چند کشور دگر ز شاه فزون

وندرین باب فصلی آماده — کرد و آورد پیش شهزاده

بار دیگر چو برد حضرت شاه — از خراسان سوی عراق پناه

گفت من بعد شاه فرخنده — بجواب آن نمی پسندد زنده

شاه آمد تخت باره کر — مرد شهزاده بهتر زیره ر

بعد از و شاه سالهای دراز — زیست بر تکیه گاه حشمت و ناز

مرد و حکمش خلاف واقع شد — محنت و رنج خواجه ضایع شد

این و امثال این بسی احکام — منعکس شد ز گردش ایام

لیک قطعا خجل نمی گردید — زین صفت منفعل نمی گردید

شد مبین که جرأت ایشان — کالحیا شعبة من الایمان

جو ز اکرمست حکمت نبوت — مقتبس از چراغ مصطفوست

جز بنور متابعت حاشا — گر شود ز اتصال پرده گشا

جهد وان بانیست وجنب — پیش بنهاده زین مقوله کتب

نه ز احوال عاقبت ترسان — نه ز اسباب عاقبت پرسان

چند حرفی نوشته پهلوی هم — وز عدد زیرشان نهاده رقم

بسته با خود تخیلی باطل — یکسر از حیلهٔ خرد عاطل

مرد او وقت اهل دل اوثق — چیست این جعفر صادق

جعفر صادق از تو بیزارست — صادقان از کاذبان عارست

صدق آن است کذب شین و شین — مرد وضدین غیر مجتمعین

طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال — که ندارند در زمانه مثال

بخرد گرچه در جهان سمرند — این خرافات از جهان نخرند

آن جواهر که فاضلان سفتند — وان معارف که عارفان گفتند

همه در گوش هوششان بادست — طبعشان ز اجتناب آن شادست

کهنه خوانند جمله را و قدید — کی بود در قدید ذوق جدید

من نگویم که این جدید کجاست — ذوق نوبادهٔ جدید بگو را

مدعی گر جدید می خواهد — تار و پود جدید می باید

کهنه بگذاشت نارسیده بنو — کهنه را ریخت نو گرفته درو

نی نو و کهنه بر زمین مانده — هم از آن رانده هم از این مانده

مثل

سگکی می‌ستد استخوان بدهان — گذره بر کنار آب روان

لیک آن آب صاف و روشن بود — عکس آن استخوان در آب نمود

چند خایید و قدید کسان
لب بنه بر بادهٔ جدید رسان
ص

بود بیچاره سگی کان کهنه گر   مست در آب استخوانی کر

لب جو بگشاد سوی آن بستان   استخوانش ز دهان افتاد در آب

نیست را هستی توهم کرد   بهر آن نیست هست را گم کرد

قصهٔ کلنگی که او را چون باز شکار کردن کبوتر هوس کرد و بواسطهٔ هوس از گرفتن
گرهای آلی باز ماند و شکار کبوتر نرسید بلکه خود شکار دیگری شد

کازری در نواحی بغداد   بود در کار کازری استاد

برلب دجله کازری کردی   روزی خود ز کازری خوردی

برلب آب دایما می دید   که کلنگی بزرگ می گردید

کرمکی چون ز آب بنمودی   نول کردی دراز و بربودی

همان از جهان قناعت داشت   غیر آن جمله باد می پنداشت

داشت با عزم من قنع پیوند   بود پرواز کاهش اوج بلند

خوار ناکرده ذل تن طمعش   بود بی ذلت طمع شبعش

ناگهان روزی از هوا بازی   تیز پری بلند پروازی

کرد سوی کبوتری آهنگ   نای او را گرفت سخت بچنگ

از سر همت بلند که داشت   اندکی خورد و بیشتر بگذاشت

از کرم نیست مدخلی کردن   خوان نهادن تمام و خود خوردن

به ز آن غمزه و خنده آتش   که نشد زو کسی پسند دل خوش

چون بدید آن کلنگ ساده نهاد   آتشی در نهاد او افتاد

گفت من خود به جثه زو بیشم   شیوهٔ او چرا نیندیشم

باد ازین کار و بار خویشم شرم   که بکرمی چنین شوم دل گرم

هر عالم پر از وحوش و طیور   چند باشم بکرمکی مغرور

بعد ازین همتی بکار کنم   لایق خویشتن شکار کنم

بجهان در دهم صلای کرم   خود خورم طعمه و خورانم هم

این بگفت و گشاد بال چو باز   از زمین کرد بر هوا پرواز

از قضا دید کز میان هوا   شد مطوق حمامه پیدا

کرد بر روی پس آن باز کمین   تا فرو گیردش بچنگل کین

سرنگون شد ز نخوت و فزای   در غدیری فتاد بر گل و لای

ماند در لای و گل پر و بالش   شد بباد بار سبل اقبالش

دید کازر شکاری بی فخ   گفت بخ بخ که نیک شد مطبخ

برگرفتش روان و با دل شاد   رو بخلوت سرای خویش نهاد

از کرم

کرد شخصی سؤال و بشگفت / کین چه فرقیست در جوابش گفت
این کلنگی است کرده شهبازی / خورده زین صنعت تبه بازی
ساخته از پی شکار فنی / کرده خود را شکار همچو منی
هر که افزون کشد قدم ز گلیم / افکند خویش را بورطهٔ بیم
باز را در شکار بودن به / جغد را چغد وار بودن به

رحم الله امرأ عرف قدره و لم یتجاوز طوره

فرخ آنکس که وار خود بشناخت / کار خود را بوار خود پرداخت
شد بحکمت بلند آوازه / کام بیرون نزد ز اندازه
متقارب نهاد در ره کام / متجانب ز طفرهٔ نظام
هر که زد طفره از پی صرفه / تا پی مقصد او یکی طرفه
نرسیدش بپای مقصد دست / گردن و پشت سر در خورد شکست
مرغ نو رس که گشته نیرومند / می پرد ز اوج آشیان بلند
می زند پر شده وبال و بال / می کند چرب گربه را چنگال
ور تو گویی که همت عالی / گر نمود او هوس نمود خالی
طلب مقصد بلند کند / میل مقصود ارجمند کند

از امور

از امور دنی به بیهوده / نکشد دامن خود آلوده
خوش نباشد که باز شه پرور / بهوای مگس کشاید پر
بد نماید که شیر آهوجوی / بشکار شغال آرد روی
گویم آری ولی حکیم ازل / که بود حکم او بری ز خلل
بهر هر مقصدی سببی بنمود / سوی هر خانه دری بگشود
طالبان را بلطف کرد خطاب / گفت فأتوا البیوت من ابواب
گر تو از روی در مبارک باد / تاج فضلت کلاه تارک باد
ور گذاری در و ز بام روی / هدف طعن خاص و عام شوی
طشت رسوائیت فتد از بام / دیگ اندیشهٔ تو ماند خام
می دوی زاد گیر و راحله جوی / روز و شب در قفای قافله پوی
من نگویم بکعبه هر رو / همت خود مکن بکعبه گرو
ورنه غولی شوی بیابانی / نه بکعبه رسی نه ز وطن مانی
بلکه فرسوده پای خونین دل / بازگردی ز اولین منزل

قصه غوزی و حج رفتن او و تنک کمرو بازگشتن او از منزل اول

بتمنای سیر و نیت گشت / داعیش بحد و دو غور گذشت

بامدادان مسجدی برخاست / بهر حضار مجلسی آراست
صفت کعبه و فضیلت حج / بهر ایمن بیان نمود و حجج
نکته‌ها گفت جمله عشق‌انگیز / بیت‌ها خواند جمله شوق‌آمیز
خورد زان سان کشش عشق لم یزلی / بود پیری چو جان ازلی
چون ز وعظ آنها شنید این نحوان / جست از جای خویش نعره زنان
وصف خانه شنید و مستانه / خاست بر یاد صاحب خانه
چند باشی تو نیز افسرده / جنبشی کن اگر نه‌ای مرده
جنبشی نی که آب و گل جنبد / بلکه از آب و گل تو دل جنبد
پای بیرون نه ازین گل و آب / روی در پیشوای حسن مآب
شعله زد در سینه آتش او / جانب کعبه شد عنان کش او
کهنه کرکاوه‌ای برابر داشت / کرد بر باد کرکسه و بر برداشت
در کشش زادی و راحله نی / همرهش کاروان قافله نی
پرس پرسان که کعبه کو و کجاست / ورزه او نشان راست کی گرست
دو سه فرسنگ رفت بی فرسنگ / شد جهان فراخ بر وی تنگ

بی درنگ

پای جان را ز پای آبله شد / معده از رنج جوع در کلاشت

آتشی

آتش شوق و نشیبت فرود / شست از وصل کعبه دست فرود
ای بسا آتشی که ناگه جست / پرورش جز نیافت زرد و شست
شرری کاکه جست زآهن و سنگ / بی فروزینه شکیبست درنگ
وز فروزینه چون مدد یابد / بهره از بقای خود یابد
ور تو با هیمه‌اش دهی پیوند / شعله گردد بقدر هیمه بلند
تا بجایی که عالم افروزد / هر چه یابد ز خشک و تر سوزد
گیرد آنسان بانه او زور / که نماند نشانش مقدور
همچنین جذبه کز درون خیزد / بگریبان جان در آویزد
گر نباشد ضعیف فرو زوال / یابد از تربیت جمال و کمال
باید اول که با خبر باشی / تا گر آن فتح باز چه شد نباشی
غنچه آتش از دست نگذاری / روی همت بسوی او آری
کوشش داری ز شر اقتداش / کنی از اهل جذبه امدادش
هر گیاهی که زان نه گلکشش / تاج سازی بفرق خاک رشش
خار گیری بکوی رز زن او / نگذاری ز چنگ دامن او
یار از یار خلق زود و خوی / میوه از میوه رنگ گیرد و بوی

پهلوان باش و داد کار بده	یار پهلو به پهلوانی ده
پهلوانی که از زبردستی	باشدش پای بر سر پستی
الکند از فغان و شیون تو	بار هستی ز دوش و گردن تو

قصه آن پهلوان که مخنثی را دید که در طواف کعبه خود را در خاک انداخته و از جهت گناهان خود فریاد و زاری بر گرفت گفت خداوندا این مخنث را بیامرز تا بار گناهان او را بر گردن من نه که از بیم تو نخواهد مرد

پهلوانی ز پردلان عجم	می دواند در طواف کعبه قدم
دید کیان مخنثی بر خاک	روی بنهاده پیرهن زده چاک
نوحه بر کرده عالم سوز	کای گنه بخش معذرت آموز
از گنه گر چه کوه البرزم	بکمال کرم بیامرزم
پهلوان را بسوخت دل گفتا	کای خداوند که وطی
لطف کن داد این مخنث ده	یا گناهش بگردن من نه
ورنه از بیم تو نخواهد مرد	داغ حرمان بگور خواهد برد
گر چنین پهلوانی شد یافت	روی از همرهان نشاید تافت
هر که یابی ز ظلم او بویی	گشتی از جذب حق سر مویی

رشته صحبتش ز کف بگذار	زانکه مویست در رسن بسیار
هر که تنها رود چو آن غوری	باز گردد بدر ز رنجوری

تمت قصه غوری

مرد غوری گرسنه و تشنه	رمقی در تن از حیاتش نه
لنگ لنگان بجانب روی نهاد	هر که پرسید از و جوابش داد
که زدم گام تا تو دانستم	بازگشتم همین که دانستم
که بکعبه نمی رسم امروز	تا بکعبه بسی رهیست هنوز
از ره و فرسنگ شد درونم خون	چون توانم ز هزار رفتن چون
بعد ازین کنج عزلتی گیرم	رو بدیوار محنتی میرم
چون نیابد بدست صحبت یار	واکشم پای از صحبت اغیار

در بیان آنکه پیری غالب یاری طالب نیافت سود دولت صحبت از نماید چنانکه درین دور کار اختیار عزلت و ترک صحبت باید کرد

کل من کان یوثر العزلة	حصل العزلة بلا مهلة
چون بود عزلتت ز صحبت به	پا ز صحبت بکنج عزلت نه
عزلت آمد کلید گنج شهود	عزلت آمد علاج رنج وجود

اندر او عزلت که متصل است — آن لطف نفس و عز جان دال است
عیش از علم و زهد شناس — یعنی او راست علم و زهد اساس
نیست بی عین علم جز ذلت — نیست بی زای زهد جز علت
یافت عزت ز دو حرف عزلت تو — نیست بی این دو حرف جز ذلت تو

اشارت بآنکه عزلت بر دو قسم است عزلت مردان و هی للاجسام عن مخالطة الاعیان و عزلت محققان و هی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان

عزلت پاکان بود چه — عزلت عارفان بهوش و خرد
آن بود عزلت جسد که مدام — از همه بگسلی چه خاص و چه عام
ور برآمد بلا نه در بندی — جا بجز کنج خانه نپسندی
پا نه‌ای سوی از خروج و دخول — لب نیالایی از کلام فضول
بمقالات خلق دم نزنی — بملاقاتشان قدم نزنی
خبرشان عیب و انکاری — بخلشان عیب خود پنداری
پیش از آن گشت اجل برد ز همه — ببری رشته امل ز همه
عزلت ... که غیر خدای — در حریم دلت نیابد جای
وا نکنی اندکی اندیشه — از همه تا شوی یک اندیشه

چون یکی اندر گشت پیشه شود — دولت که گشت همیشه شود
هر چه بند تو بندگی گردد — بندگی جمله زندگی گردد
بی نشان بنده شوی آری — جان فشان زن شوی آری
بی نشانی و جان فشانی تو — گردد اسباب زندگانی تو

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر طبقه اند طبقه اول آنکه گرفت ایشان در عزلت و خلوت اجتناب از شر انام است تا از شر خود مصون باشند

آن یکی از همه جهان بگسد — تا از آسیب گمرهان برهد
گشت از نفع و ضرشان خرسی — تا نپسندد ز شرشان برسی
رو از خلق در سرا و چهار — تا ندید این از شر از شر
ای بسا گرگ خرمنی اندوخت — جست ناگاه یک شرار و سوخت
دوستداران که نیکخواهان اند — روز و دان و غم کاهانند
در غم تو راه حیله و ریو — آلت دو کتند و عادت دیو
گاه هم پنجه و دست سازند — گاه در دام دیو اندازند
بخودی کو سر خود شناست — مار به به زیار جم کش است
مار بجز بگردن تنه — یار بد عقل و دین زند گنه

یار بد گر کند نکی سنگی | جهد از خانهٔ تو وز تنگی
رستن از یار بد بود دشوار | در به بندی در آید از دیوار
یار بد جز بمرهای مدید | ناید از در به در و خانه پدید
باشد آسان ز وحذر کردن | نقد جان از کفش به در بردن
یار بد از فسون و افسانه | با تو همخانه است و همخانه
کی دهد دست رستن از کیدش | یا بدن های جستن از قیدش
یار بد چون به پیش دانی | یار بد را شناخت نتوانی
بس که خون جگر بباید خورد | تا شود آشکار جو هر مرد
یار بد خصم این جهان باشد | یار بد خصم جاودان باشد
آنکه خصم که اهل بار کنند | همه از جهد و جهل یار کنند
جهد کرده قوی ز جهل و عما | تا نگیرد ضعیف را دو فا
برده فرمان ضعیف را ز قوی | بهر فرمان پیش مرده غوی
تا ید ار آن خلاف این گردد | بو فاق این هوای این گردد
مرد و با یکدگر چو یار شوند | جاودان خار و خاکسار شوند
چون شود دور از جهان سری | همه از یکدگر شوند بری

ضال

غرق آتش جوارح و عصف | یلعن البعض منهم و بعضا
سروران ریح پی داج جهان | قول لا مرحبا بهم گویان
پیروان بی عتاب آنان | ورد لا مرحبا بهم گویان
ظلم چو دست جو دگران کاش | رفتمی بر ره پیمبر کاش
یار نگرفتمی فلانی را | دل نیازردمی جهانی را
صافی است این سخن ز شوب غرض | روز فرقان ز نج ان تو بعض
دور باش از در خدا دوران | راه هجرت گزین ز مهجوران
زانکه آسان ز شر شان داری | ندهد دست جز به مهجوری

گفت روباه بچه با روباه | کای ز مکر سگان دوا آگاه
بازی کن مرا کنون تعلیم | که بدان از سگم نباشد بیم
گفت از آن بازی به چشم | که تو در دشت باشی و در ده
چشم وی بر تو چشم تو بر وی | گفت ور نه افتدت در پی
بکش گر نه حق شود یاور | پوستینت ز پشت و پی نیز

طعنه نامه الکرامت اشان اجتناب از آن است که شرارت شان متعدی بغیر شود

لائحه منسک اعرف

ارفع من الله ولقمان فی الاول سوء الظن بالناس و فی الثانی سوء الظن بنفسه و

دان گر ز خلق و با پرده بخان   ور صغار و کبار کرده گمن

نیش اگه هیچ آسوده   زو نکرد ز بهره فرسوده

بحدیث رسول صدق اندیش   هست هفتاد شعبه ایمانش

هست

چون از آن جمله شعبه ادنی   کردن از راه خلق دفع اذی

منصف متصف بهوش خرد   خلق را نیک دید و خود را بد

همه کس را ز خویش بهتر دید   بد خود را به خلق نپسندید

تا کسی کم کشد ازو باری   ور دلی کم خلد ازو خاری

بار خود را بدوششان نگذاشت   خار خود را ز راهشان برداشت

هیچ اوای که راه حق خدای
نیست بدتر ز نفس خود رای

سوال و جواب راهب

راهبی راه بی غبار گرفت   دامن کوه و کنج غار گرفت

گشتادش کسی به پنج کوه   از قناعت نهاد پشت بکوه

مرد آگه که هم خوش آوازیست   پی دل برد بار و هم رازیست

تیغ تیزش اگر نهند به سر   ننهد پا ز جای خویش بدر

نقد کان بسته بر کمر دایم   در مقام کرم بود قایم

همچو اوتاد دین قوی حالست   روز و شب مستوی ابدالست

حق تعالی که کرد خلق جبال   بی اظهار کبریا و جلال

قال فیها هدی و ارشادا   و جعلنا الجبال اوتادا

راهب القصه پی بکوه فشرد   نقد اوقات خود بکوه سپرد

ننهادی ز کوه بیرون پای   بلکه بودی چو کوه پا بر جای

روزی از صوب شهر دعوت داشت   راه جویی بسوی کوه گذشت

گفت کای کان علم و کوه شکوه   چند باشی چو کان نهان در کوه

قدم از کان خویش بیرون نه   گوهر خویش را رواجی ده

تا که جای کرده در کان است   قیمت او ز خلق پنهان است

چون ز کان جلوه گر شود بدکان   قیمت او شود بشهر عیان

گفت دارم کشیده تنگ بر   سگکی خویش از پلنگ بتر

نا معلم سگی که روز شکار   کند از بهر خویش وحش شکار

می کند پوست از وفا کیشان   می درد پوستین درویشان

کرده ام بند در بن غارش   تا رهد عالمی ز آزارش

خورد این سگ بکوه زخم پلنگ   به که آرد بر جسم خلق آهنگ

نیست اندر اصول دین داری / هیچ بدتر ز مردم آزاری

اندهی موجب آزار دهم / محنتی شمه ز آزار الم

ترک آزار کردن خواجه / دفتر فقر راست دیباچه

منکر آمد بهش او معروف / شد ببنگ و غنا او معروف

نفس محنت گریز راحت جوی / دارد از شرع در اباحت روی

شد یکی پیش او حرام و حلال / می پسندید از نکال و وبال

می‌شود در تکبر مناهی را / می‌فتد در عقب ملاهی را

گاه لافد ز مذهب تجرید / که گزافد ز مشرب توحید

این همه لاف و گزاف آن غازی / لیکن او را چو نیک وا کاوی

مذهبش جمع فضه و ذهب است / مشربش شرب ذوق عنب است

نه ز احوال سابقش عبرت / نه ز احوال لاحقش حیرت

از علامات عقل و دین عاری / مذهبش صرف در کم آزاری

ورد او از مباحیان کهن / کس میازار و هر چه خواهی کن

نسبت خود کند به درویشان / دم زند از ارادت ایشان

هر که درویش از و شود بیزار / کی ز درویش آید این کردار

نیست درویشی این که زندقه است / نیست جمعیت این که تفرقه است

اصطلاحات عارفان از بر / کرده و می‌کند بیان فر فر

دلش از سر کار واقف نه / معرفت پیشه‌ای و عارف نه

همچو جوزی تهی نماید نغز / لیک چون بشکنی نیابی مغز

کرده وهم و خیال بی باکان / مندرج در عبارت پاکان

لفظهای پاک و معنیش چرکین / نافه چین لفافه پر چرکین

نافه نگشاده مشک افشاند / ور گشایی جهان بگنداند

در مذمت آنکه شرع را بهانه آزار مسلمانان سازند و کارهای
باطل را در صورت پردازند

آنکه شرع خدای از و شد تباه / نیست گویا ز سر شرع آگاه

کرده در کوی و خانه بازار / شرع و دین را بهانه آزار

کار باطل کند بصورت حق / برد از شرع مصطفی رونق

می‌کند پایه شریعت پست / تا دهد وایه طبیعت دست

میر بازار و تحفه شهرت است / شرع از او و او ز شرع بی بهره است

شرع را تیر ساخت از توره / فتنه را تیره ریخت از شوره
کرد اسلام را وقایهٔ کفر / شد ز سعیش بلند پایهٔ کفر
ساخت یکسان ز نقش شورانگیز / دین خود را بتوره چنگیز
فی المثل گر یکی ز عام الناس / بفروشد سه چار گز کرباس
خالی از داغ صاحب تمغا / در همه شهر افکند غوغا
اول از شرع دست مزد کند / زو سؤال نماز و روزه کند
سازد او را اگر ده هیچ گنه / پشت و پهلو بضرب درّه سیاه
کاله اش اگر دو نیم ماند / گرد بازارها بگرداند
بعد از آنش سوی عسس خانه / بنوشته برای جرمانه
تا ستاند عسس کباب از وی / بهر شحنه بهای شاه دمی
این و امثال این فراوان است / که بداغ نهاد تاوان است
خصم دین شیخ حیله و دستان / ای خداوند داد این دو بستان
شرع را خوار کرد خوارش کن / شهرم گذاشت شرمسارش کن
خود چه حاجت که من دعا گفتمش / بر جگر ناوک دعا زنمش
پیش ازین هشتصد و هفتاد / بدعایش سؤال دست گشاد

کای خدا هر که گفت نصرت دین / در دو کونش نصیب باد معین
وانکه خذلان شرع خواست امروز / دل و جانش بتیر خذلان دوخت
خود چه خذلان ازین بتر که کسی / باغ رضوان دل کند بخسی
روی از خلق وشت بر مولی / دین فروشی کند پی دنیا
بهر دین و دنی اندوزد / شمع دین بهر دنی افروزد

قصه زاهد و عارف

زاهدی میگذشت در راهی / فاسقی را بدید ناگاهی
در گناه عظیم افتاده / ره بسوی جحیم بگشاده
گفت یارب بگیر سخت او را / در سیلاب قهر ریخت او را
کشتی اش افکن بموج خطر / تا بپیچد ز خط حکم تو سر
عارفی آن دعا شنود از دور / باد عاکوی گفت ای مغرور
چه گرفتاریش ازین افزون / که نهد پا ز شرع و دین بیرون
چه بلا زان بتر تواند بود / که بود ز خدای ناخشنود
کشتیش پیش موج دریا غرق / تو چه پیچنکش همی زورق
گر زد دست و پیش گیر / دست جان هوا پرستش گیر

ورنه باری میفکن ای پاش | جان به تیر دعا مخراشش

طلعه ما لذة انکه نیست انسانی عزلت اغیار صحبت حق است

وان گر انکه صحبت مولی | کرد ایثار بر همه دنیا
روز و شب صحبت خدای گزید | دل ز پیوند ما سوی ببرید
کرد خالی ز ما خلق خود را | داد یکجا رسی که تجلی خود را
دست دل از سر آرزو بگسست | هرچه شد قید او از آن بگسست
صحبتی در گرفت تنگ بسی | که نگنجید در میانه کسی
گر آنکسی که محو خود گردست | ترک پیوند نیک و بد کردست
کرده بر خویشتن جیب هستی تنگ | بر زده سر ز جیب هستی حق
خاک بر حرف خویش پاشیده | بل کزین فرش تر تراشیده
از من و ما نهاده بیرون پای | سر موی نمانده زو بر جای
یکسر موز هستی خود رست | موی را نیست جای او در است
بس که خود را ز موی پیچد کم | نگنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصه کلکلی که در خانه معشوق خود کوفت گفت بار کرد صحبت تنگست و موی درنمی گنجد گفت بهانه مجوی و در باز کن که من خود کلم و موی ندارم

کلکلی

کلکلی بود عاشق کلکلی | شوخ بی باکی شکبار کاکلی
داشت معشوق از قضا روزی | خلوتی با وجود دل افروزی
سر در تنها بعیش بنشسته | برخ غیر در فرو بسته
کلکل از حال آن شنید خبر | رفت و گستاخ حلقه زد بر در
زد یکی از درون بانگ که کیست | بانگ بی وقت کردن از جهت چیست
نیست این در گشادنی برگرد | گر زنی در چو کوب آهن سرد
خلوت خاص و صحبتی تنگست | حلقه زلف یار در چنگست
هر که در کوفت باد می سنجد | زانکه مو در میان نمی گنجد
گفت در باز کن بهانه مجوی | زانکه من خود کلم ندارم موی
موی را در میانه نبود را | فهم از مو عاریم بخدا

در بیان آنکه علت و اقسام که کور شد کی راه در کی است که ابدال بسبب او دست آن تمام خود رسیده اند آن سر رکن دیگر صمت و جوع و سهر است چنانکه خواجه آه

قدوه عارفان پیر قدم | قطب حق صاحب فصوص حکم
قدس الله سره الاصفی | وهو انا لقطعة الا وفی

کرد نقل از زبان معتمدی — در حکایات اهل دین سندی
که شبی در درون خلوت خاص — بودم از گفت و گوی خلق خلاص
در خانه بازن و آن بسته — بر مصلای خویشتن بنشسته
چشم جان در شهود شاهد غیب — پا بدامن کشیده سر در جیب
ناگه آمد کسی درون بود — آن مصلا که زیر پایم بود
زیر من یک دو گز حصیر افکند — که مصلا بغیر ازین نپسند
نو هراسی فتاد در دل من — زانکه در بسته بود منزل من
گفت ای ساده بهر چیست هراس — نهراسید ز کس غم ای شناس
ثم قال اتق الله المتعال — فی جمیع الامور والاحوال
بود ز ابدال و در دلم افتاد — آمد از اهل سداد و رشاد
گر بپرسم ازو بوجه سوال — گرچه ابدال گشته اند ابدال
گفت ازان چار خصلت مشهور — که بقوت القلوب شد مسطور
عزلت و خامشی و جوع و سهر — کین بود عمده خصال بشر
این سخن گفت و زد برقص پای — در فرو بسته و حصیر بجای
خارج آمد ز حد فهم عقول — که چه سان بود آن خروج و دخول

گر تو گویی تمثل ارواح — بود آن بی تحول اشباح
آید از حول و قوت کمل — که مجرد شوند ازین هیکل
چون ملایک ز خلع و لبس صور — متمثل شوند جای دگر
گویم آری ولی بدین تقریر — نشود راست اشتغال حصیر
چیست جسمی کثیف و ظلمانی — نیست چیزی لطیف و روحانی
متمثل چه سان شوی قایل — تا بدان قول حل شود مشکل
گر تو گویی که کاملان است — از خدا بر وجود اشیا دست
شاید آن ابقوت ایجاد — داخل خانه وصف هستی داد
خارج خانه اش وجود نبود — داخل خانه اش وجود فزود
گویم این نیست خود بکار رد — لیک باشد عظیم مستبعد
زانکه هرچه آفرینش کامل — گر شود لحظه ازان غافل
گشته از عرصه وجود قدم — رخت هستی برد بکوی عدم
این نشاید که کامل از همه سوی — آورد جانب حصیر روی
عمرها روی ازو نگردانند — چشم همت ازو نپوشانند
تا کند روزگار در دو دراز — تو نیازی بآن ای غماز

گر تو گویی نزد که صاحب دید / گر کند نقل آن بخلق جدید

در برون زو وجود بر باید / در درون نقش آن بیفزاید

عرش منقش و نقل آن سبا / این چنین گفت عارف دانا

در سبا کرد آصفش اعدام / داد جای دگر بهستی نام

ورنه یکباره راه دریک آن / قطع کردن بود ز امکان

زانکه تحریک جسم و جسمانی / امر تدریجی است نی آنی

گویم این جمله بس قویم و قوی است / گرچه بیرون ز حد وهم و قوت است

لیک کار خدا و خاص خدا / نیست محصور در مدارک ما

ای بسا کارها که آید از ابدال / که بود پیش عقل و خلق محال

باشد از خالق قوی و قدر / کارشان خارق تو ای بشر

هرچه فهم تو زان بود قاصر / مشو آن راز اسنی منکر

هرچه عقلت کند بر آن اقبال / مبر آن را برون ز حد محال

معنی استحالت و امکان / باشد از اکثر عقول نهان

بس که باشی مصدق و موقن / کان بود مستحیل و آن ممکن

لیک نسبت بقدرت صانع / نبود هیچ یک از دو واقع

تا نورزی طریقت ابدال / کی شناسی حقیقت این حال

عزلت و صمت و جوع و کم خوابی / پیشه کن تا مقامشان یابی

شرح عزلت که گشت اسرارش / نیست حاجت دگر بتکرارش

زان چهار رکن گر سخن شنوی / ترک انکار کن از آن بگروی

اشارت برکن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت است

چون نشستن خموش نتوانم / باری از خامشی سخن رانم

چون سخن حد و مع الله نیست / پیش عارفان آگه نیست

با خدا گوی یا برای خدا / ورنه لب را ببند و ژاژ مخا

دل احرار گنج اسرار است / راه آن گنج چیست گفتار است

هر که این ره بسوی گنج گشاد / داد بیهوده نقد گنج بباد

تا زبان از سخن نفرسوده است / مایه اش بی سخن همه سود است

چون ز نطقش رونق فزود / شد زیان گرچه بود دیگر سود

برو قسمت صمت گر دانی / صمت پیدا و صمت پنهانی

هست قسم نخست صمت لسان / که ببندی زبان ز [illegible]

وانکه صمت دل بود که حدیث / نگذرد در درون نفس خبیث

هر کرا لب خموش از کلمات
خفت وز خویش باجو یات

گرچه بردش حدیث نفس از راه
کم نویسد برو فرشته گناه

وانکه بر عکس این گرفت قرار
جز بحکمت نمی کند گفتار

نزند جز بطبق صدق نطق
هرچه گوید صواب گوید و حق

هر کرا شد زبان دل خاموش
معدن حکمت است و مخزن هوش

جان او در تجلیات قدم
یافته جاودان ثبات قدم

با خدا گوید از خدا شنود
یکنفس از خدا جدا نشود

هر کز این دو صمت حرمان است
سخره حکم نفس و شیطان است

قول او منحرف ز سمط و سداد
فعل او متصف بنعت فساد

نرود جز ره خطا و غلط
نزند جز در خطا و غلط (بلا و سخط)

جون نه جای در دل اندیشه
بنودش غیر باطل اندیشه

ور زبان را دهد ز نطق فروغ
سر بسر باشد افترا و دروغ

شده سر خیل اهل خذلان را
گشته نایب مناب شیطان را

بلکه بگذشته کارش از شیطان
مانده شیطان بکار او حیران

قصه مغروری که در تحصیل مشتهای نفس حیله انگیخت که شیطان هیچ گنه یاد کرد

که هرگز این حیله بخاطر
من خطور نکرده است

گشت پر باد مغزی از بوق
برد نفسش نفیر بر عیوق

شد پی میل خویش تکاپوی
کرد صحرا و دشت در تک و پوی

اشتری یافت بی گمان داده
بهر مقصود خویش آماده

خواست با او شود بزودی جفت
اشتر از کار سر کشید و نخفت

چون میسر نشد تمنایش
بست چوبی بعرض بالایش

پله آنجا نهاد و پیش خزید
مرد و ریکش آنچه خواست رسید

برد در کار خود بدان تلبیس
شد مصور به پیش او ابلیس

گفت ای بی سر چه کاریست این
مایه صد هزار عاریست این

هرگزی هیچ از شریف و وضیع
واندرین صورت رکیک شنیع

پیش ازان کاندرین مذلت
بر من از جهل می کند لعنت

بخدا تا من از عناد و جحود
زادم و آدمی شدم مردود

هرگز این حیله در دلم تقلید
وین قباحت بخاطرم نرسید

خود زنی در چنین نکایه کام
من بتلقین آن شوم بدنام

در بیان آنکه انسان از قابلیت جمع صفات متقابله است بهر کدام

از

که میل می کند و ورزش آن پیش می گیرد در آن بکمال می رسد

آدمی ز اصل فطرت آمد صاف / از صفا قابل همه اوصاف

هر صفت را که می شود طالب / می شود بر نهاد او غالب

گر بجوی فرشته آرد روی / زود گردد فرشته سیرت و خوی

ور زند فعل دیو از وی سر / شود از فعل بد ز دیو بتر

ای نگشته ز فطرت اول / فطرت خویش را مکن مبدل

جهد کن جهد تا بعالم دل / ملکات ملک کنی حاصل

نسپاری عنان بحیله دیو / نشوی کارخانه دد و دیو

در عمارت فطرت تو سلیم / بلکه ز آفات نفس گشته سقیم

از هواهای نفس خود واکن / هر صفت را بضد او واکن

گر بخیلی بجود کوش و کرم / بذل بنیاد پیشه ساز و کرم

ور حریصی بداده شو خرسند / جز قناعت شعار خود مپسند

نفس تو گر ز نطق یابد قوت / لب به بند از سخن بمهر سکوت

ور ز خاموشیش نصیب افتد / بایدت لب بگفت و گوی گشاد

گفت و گوی کلید صدق و صواب / نه که گردد مزید بعد و حجاب

گر کند عقل و شرع حکم سخن / تو بطبع و هوا خموش مکن

ور نباشد سخن فزودنی خوش / رخت بر ساحل خموشی کش

اشارت الی قوله علیه السلام من کان یؤمن بالله والیوم الآخر فلیقل خیرا او لیصمت

مصطفی کش جوامع الکلم است / که بدان سلک شرع منتظم است

بعد من کان یؤمن بالله / و بیوم ینال فیه جزاء

گوهر صدق بی تفاوت سفت / فلیقل خیرا او لیصمت گفت

خیر گو خیر ورنه خامش کن / هرچه جز خیر از آن فرامش کن

هر که دانا بود بآگه خدا / چیست پنهان به هر کس و شنوا

گر از خیر دم زند یا شر / کند او را سوال در محشر

هرچه گوید بعقل گوید و هوش / ورنه باشد ز گفت و گو خاموش

در بیان آنکه قول خیر کدام است که بآن اشتغال نمایند و قول شر کدام است که از آن اجتناب بکنند

قول صادر ز فاعل مختار / چار نوع است گوش من دار

یا بود خیر سامع و قایل / که از آن قرب حق شود حاصل

قایل از وی برفعت درجات / رسد و مستمع بفوز نجات

همچو قول رسول با اصحاب / که گرفتند از و طریق صواب
یا گذارنده را بود نافع / گرچه باشد وبال بر سامع
همچو تبلیغ وحی با کفار / که نمودند بر جحود اصرار
اجر تبلیغ یافت پیغمبر / کافران را فزود کفر بتر
یا بود خیر مستمع لیک / مر گذارنده را نبخشد نیک
همچو وعظ مرائیان زمان / که نپرستند از خیال و گمان
مانده واعظ بورطه عجب و ریا / مستمع کار بست یافت جزا
یا نه گوینده و نه شنونده / باشد از وی بخیر کوشنده
چون مقالات خاص و عام امروز / که بود زین قبیل تمام امروز
نگذرد بر زبانشان جز آن / غیر کلماتش هرزه و هذیان
بلکه کذب و نمیمه و غیبت / هزل یا فحش گفتن یا طیبت
نیست زین چار خرده قسم نخست / کاید از مرد هوشیار درست
زان دو قسم دگر ببند زبان / ور نبینی ببر جلی ز دهان

در تحریص و تحریض بر داشتن انفاس و منع
و زجر از تضییع و اهمال آن

هر نفس نو رسیده مهمانیست / پاس او دار اگر ترا جانیست
واجب آمد بموجب اسلام / چیست مقصود ضیف را اکرام
خاصه اکرام این گرامی ضیف / که بود حیف غفلت از وی حیف
هست ضیفی ز فیض غایب / آمده خالی از نشان عیب
جهد آن کن که زین نشیمن آز / به از آن کامدست گردد باز
وقتش از حبس این سجین / تا برآید باوج علیین
قدرش از ذکر حق بلند شود / کنگره عرش را کمند شود
بکشد جانت را بجذبه حب / سوی بالا ازین غیابت جب
کرد این ضیف پاک بر تو نزول / کنی او را بعیبها معلول
ای بسا میهمان که بر تو فرو / آمد از آسمان قدس و علو
نور عیشت ز خفتش پستی / ور نمیمه بیمه پوستی
هم ز حرص و هواش آلودی / هم بعجب و ریاش فرسودی
بس که گفتی دریغ بر ما فات / یاد ورع از برای ما هو آت
از نگار دریغ و درد و دروغ / برد تیش آفتاب چهره فروغ
دامن افشان ازین معامله زود / گر نبینی درین معامله سود

هر نقش چو آن خزینه ایست تهی
تا تو نقدی در آن خزینه نهی

گر بیاد خدا ز گوهر و در
سازی آن مخزن سینه پر

چون ببازار حشر بگشایند
که در آن آنچه هست بنمایند

صحن بازار از آن شود گلشن
چشم بازاریان از آن روشن

حور و غلمان نداز و ا یه
چشم خود را کنند پیرایه

ور ز قبح خصال و سوء فعال
نبی آنجا ز جهل پر سنگ و سفال

گشته آن تخت سنگ تو ز ادبار
تحت نار و قودها الاحجار

وان سفالت بسفل باز جا
درک اسفلت کنند ادا

در گذاری ز شصت اقبالی
ممتحنان آن خزینه را خالی

پر شود چشم تو ز اشک ندم
و آتشت بر زند رسیده علم

که چرا قدر کم شناختمش
گنج در و گهر نیاختمش

تا کنون کردمی ثمن آن را
مر ثمن پیرای رضوان را

بود صد گنج گوهر آماده
همه در دست پایم افتاده

من غنی حیدر ز فرط نادانی
لاجرم می برم پشیمانی

ملک احسنت گویدت بانش
شود از مدح زر تو گوهر بیش
صح

رفتن اسکندر در ظلمات و رسیدن بزمینی پر سنگ ریزه و گفتن هر سا

که این جواهر گران سنگ است و قبول کردن بعضی و
بر داشتن ایشان و انکار کردن بعضی و بگذاشتن آن را

چون سکندر بقصد آب حیات
کرد عزم عبور در ظلمات

بر زمینی رسید پهن و فراخ
راند خیل و حشم در آن گستاخ

هر کجا میشد از یسار و یمین
بود پر سنگ ریزه روی زمین

کرد روی سخن بسوی سپاه
کای همه کرده گم ز ظلمت راه

راه و رسم ستیزه بگذارید
بهره زین سنگ ریزه بردارید

این همه گوهرست بی شک و ریب
کیسه زان پر کنید و دامن و جیب

هر که برداشت تخم حسرت کاشت
گرچه تقصیر کرد و کم برداشت

وانکه بگذاشت آتشی افروخت
که بدان حاصل و دانه خود را سوخت

هر کرا بود شک در اسکندر
وان حکایت نیامدش باور

گفت هیهات این چه بیهوده است
هر چه گفتست او چه بیهوده است

زیر نعل ستور لعل که دید
در و گوهر بر آن گذر که شنید

زان محل گذشت دست تهی
جهد و انکار را رهین و رهی

وانکه آیینه سکندر بود
سر جانش در او مصور بود

هرچه از وی شنید باور داشت | آنچه مقدور بود از آن برداشت
زود از آن سنگپارهای نفیس | کرد پر آستین و دامن و کیس
چون بیامد ز راه تاریکی | تافت خورشیدشان ز نزدیکی
شد جدا هر کسی ز یکدیگر | گهر از سنگ و سنگ از گوهر
در پی آنچه سنگ ریزه نمود | چون بدیدند لعل و مرجان بود
برگرفتند آه و واویلی | زاشک حسرت بهر طرف سیلی
آنکه کاست می گفت که چون | زین گهر برنداشتم افزون
بود خرج و جوال مشک خراب | بر ستوران پی طعام و شراب
کاشکی کردمی همه یکسر | کردمی پر ازین دُر و گوهر
بود ظلمت هنوز سایه فگن | گفت اسکندر این سخن با من
گرچه بود آن خبر پسندیده | لیک نبود شنیده چون دیده
وان دگر خون همی گریست که آه | نفس و شیطان زدند بر من راه
حاکم انباشته بدیده هوش | سخن راست را نکردم گوش
تاکنون نقد وقت من گشتی | وقتم ای جان بمفت بگذشتی
کاشکی بهر امتحان باری | کردمی زان ذخیره مقداری

گوهر

مالیا

کاشکی گهگه نکردمی بار | بر سکندر نکردمی انکار
تا نیفتادمی از آن تقصیر | در حجاب خجالت و تشویر

در بیان آنکه نسبت حال مومنان و کافران با انبیا علیهم السلام همچو نسبت حال سپاه سکندرست با اسکندر

این بود حال مسلم و کافر | که درین تنگ موطن مظهر
چون بیامد ز خدا کتاب و رسول | آن برد پیش رفت و این بقبول
زند از پیر فیاد و علو | کافران جز ز دعا و عتو
ولقد جاءهم من الانباء | کذبوها وصدقوا الاهواء
نیست گفتند صدق این سخن | پیش ما ان نطق الا الظن
هست اساطیر اولین سخن | بلکه افکند پیش قوم و سحر مبین
مؤمنان گروه در همه روی | هم سمعنا و هم اطعنا گوی
به همه گوششان گرویده | حکمهایش همه پسندیده
کرده زاتوا الزکوة چه تا چه | وز اقیموا الصلوة چه پیرایه
آمنوا نقش لوح خاطرشان | عملوا الصالحات ظاهرشان
توسن نفس را گرفته لگام | وز اتموا الصیام ساخته رام

این بود حال کافر و مسلم
که درین تنگ موطن مظهم

کرده طی وادی لعل و لیت
گشته جازم بعزم حج البیت

و حرکات همه موافق نقل
سکنات همه مطابق عقل

دایما فی السکون و الحرکه
کرده اخلاق نیک را ملکه

رو رسیده از رسوخ آن ملکات
همه خیرات دیده و برکات

درجات بهشت و حور و قصور
ثمرت نخلها کافور

طلح منضود و سدر مخضود
ماء مسکوب و سایه ممدود

آن فرش و آن نمارق و اکواب
وان سپرده روان کواعب و اتراب

فاکهات کثیره نامقطوع
که نباشد ز رستنی ممنوع

وان بعد کرده چیزها چو کر
که نکرده کند ز تعجب شر

همچنین کل ما بنا فیها
اندر کتابه نار و ما فیها

همه اخلاق بوده و احوال
اثر فعل صادر از عمال

کرده آن خدای عز و جل
در سرای دگر جزای عمل

بود انجا معانی پنهان
گشته آنجا جملهٔ اعیان

بود انجا عوارض زایل
گشته آنجا جواهر کامل

واندرین نشاء بنگ خرد خسیس
واندر آن گوهر بزرگ نفیس

دارد انجا مس سنگ ریزه گمان
یابد آنجاش لولو و مرجان

گر تو گویی بحکم عقل روا
نیست قلب حقایق اشیا

عرض گشته چه سان شود جوهر
یا معانی بدل شدست صور

گویم این نیست از مقوله قلب
تا تو نفیش کنی بزودی سلب

بلکه چون در حقیقت واحد
در مراتب وجود شد وارد

زو بهر مرتبه نمود اثری
که ندارد نمود در دگری

در همه ذهنها بقول اصح
عین اشیا بود نه ظل و شبح

لیک اندر وجود ذهنیشان
نیست ز احکام نفس امر نشان

جوهر اندر وجود ذهنی خود
چیست قایم بذهن اهل خرد

لیک اندر وجود نفس الامر
نیست در ذهن کس چو زید و عمرو

در وجود خویشتن دایم
گاه لا قایم است و گه قایم

حکم اثبات لا قیام و قیام
ز اختلاف مراتب است و مقام

همچنین در وجود فی الاعیان
که وجودیست خارج از اذهان

متعدد مواطن است و رطب
که بود زان فروع اصل مترتب

آن رطب حس و روح و خیال
هر یکی عالمی باستقلال

وان مواطن چو دنیی و برزخ
نشئات بهشت یا دوزخ

یک حقیقت ز اختلاف ظهور / چون بر آیینها کند هر رو ظهور
نیست پوشیده بر ذوی الافهام / گر برو مختلف شود احکام
در یکی ز مقوله جهات / باش کو اندران گر ز ذوات
در یکی ز معانی و اوصاف / گر بر اعیان بود مضاف و مضاف
ور دگر از شماره اعیان / که بود در مراتب امکان
بنگر اندر حقیقت هستی / کاو چه پست اصل بلندی و پستی
که چه سان در مراتب اطوار / مختلف می‌نمایدش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع / گاه سامع بود گهی مسموع
گر کند جلوه بالتبع چو صفات / گر کند بالاصاله همچو ذوات
هست یکجا بغیر خود قایم / جای دیگر بذات خود دایم
وین تغیر بفهم اهل ادب / در اضافات واقع است و نسب
پایه عز او ازان اعلاست / کش تو گویی فزود یا خود کاست
جاودان در مقر اجلالست / ور ازل تا ابد بیک حالست
دامن قدس او کجا شاید / کز خیال تغیر آلاید

التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات

یا من جلی الظهور و الاشراق / کیست جز تو در انفس و آفاق
لیس فی الکاینات غیرک شیء / انت شمس الضحی و غیرک فیء
فیء چه باشد بفارسی سایه / سایه از روشنی برد مایه
سایه را در مواقع تعلیم / ضو ثانی رقم زده است حکیم
نور چون از صرافتش نازل / گشت نامش کنند فیء و ظل
دو جهان سایه است و نور تویی / سایه را مایه ظهور تویی
این و آن صورتست و معنی تو / نیست موجود صورتی بی تو
پرده صورت از میان بردار / پیش ازین بند صورتم مگذار
بلکه بیرون ز صورت و معنی / روی بنما که حل شود دعوی
چیست دعوی تو هم من و ما / رؤیت غیر و اعتبار سوی
وصف ما و من از دلم بتراش / محو کن غیر را و جمله تو باش
خود چه غیر و کدام غیر اینجا / هم ز تو سوی تست سیر اینجا
در بدایت ز تست سیر حال / در نهایت بسوی تست مآل
اول و تو یی و آخر هم / بلکه سیر مسیر و سایر هم

اشاره الی قوله تعالی قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة انا

و من اتبعنی فسبحان الله و ما انا من المشرکین

شاه این اگر چه معنی / بود ادعو الی اللهش دعوی

یافت ادعو او استناد بوی / گرد قید علی بصیره زپی

یعنی این دعوتم نه بر عمیاست / چشم آن آگه ز خدا بجلاست

بلکه و مدعی است داعی نیز / در هدی و ضلال ساعی نیز

خود ز خود خویش را بخود خواند / خود کند هر چه خواهد و داند

گمرهان را درین نشیمن چه غم / خوانم از اسم منتقم رحیم

من کیم مر خدای را سایه / اسم هادی بود مرا مایه

گیست گمراه اسم ظل مضل / ظل بود فی الحقیقت عین مضل

گرچه ما در شمار اسمائیم / لیکن از روی ذات یکتائیم

من و هر کس گر قرانست سبق / زمن ار در شهود وحدت حق

خلق را سوی حق چنین خوانیم / سر این کار را چنین دانیم

دانم او را ز نقص شرکت پاک / لست ممن یقول بالاشراک

جواب دیگر بر سبیل تنزل از سوال لزوم انقلاب حقایق

زان سخن گوش کن جواب دگر / که جزا نیست عین فعل اثر

بلکه چون از گذشته اعمال / اثری ماند در دل عمال

روز محشر بقدرت قادر / در لباس صور شود ظاهر

نیست صورت بعینها معنی / ره ز صورت بسی است تا معنی

آن یکی منقلب نگردد لیک / کسوتی باشدش مناسب و نیک

ملک خواب را نگر که بیان / کند اظهار در خیال کسان

بهر معنی ز جنس صور / کسوتی بس مناسب و درخور

چون شوی حرص و آز را مقهور / موش بینی قبیح خود یا مور

چون شوی فرج و بطن را مغلوب / از خر و گاو بر تو آید کوب

دید در خواب صاحب خردی / که بفم و فرج خلق مهر زدی

خواب خود را با بن سیرین گفت / ابن سیرین جواب شیرین گفت

گفت ما صیام قبل الفجر / گفته مخبر را اذن بلا جر

بانگ بی وقت تو ز اکل و جماع / گشته اهل محله را امتناع

ز توان منع چون مقرر شد / در خیالت چنین مصور شد

همچنین صفت ز نقص و کمال / که شود در تو راسخ از افعال

رو نماید بقدرت خالق / در قیامت بصورتی لایق

معنی عارضی بود اینجا | صورت جوهری شود فردا

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم لقیت
ابراهیم لیلة اسری بی فقال یا محمد اقرأ امتک منی السلام واخبرهم

ان الجنة طیبة التربة عذبة الماء | وانها قیعان وان غراسها
سبحان الله والحمد لله ولا اله | الا الله والله اکبر رواه الترمذی

یاد کن آنکه در شب اسرا | با حبیب خدا خلیل خدا
گفت کای از من ای رسول کرام | امت خویش را ز من سلام
که بود خاک خوش زمین بهشت | لیک آنجا کسی درخت نکشت
خاک او پاک و طیب افتاده | لیک هست از درختها ساده
غرس اشجار آن تسبیح جمیل | سبحله حمدله است و تهلیل
هست تکبیر نیز از آن اشجار | خوش کسی کش غرض بود این کار
عرض فانیست این کلمات | نیست ثانی دوام و ثبات
لیک حق از کمال خلاقی | سازد آن را جواهر باقی
هر یکی را بصورت شجری | بنماید گرفته بار و بری
باغ جنات تحتها الانهار | سبز و خرم شود از آن اشجار

اشارت برکن سیم از ارکان ولایت که جوع است

چون سیم رکن از ولایت جوع | باشد اکنون ز آن سیم جوع
جوع باشد غذای اهل صفا | محنت و ابتلای اهل هوا
مرده راست جوع راس ملال | زانکه کند اکتساب اهل کمال
مصطفی گفت می دود شیطان | همچو خون در مجاری انسان
باید اندر گرسنگی زد چنگ | تا شود بر وی آن مجاری تنگ
کرد گویی نبی بدین گفتار | بعموم تصرفش اشعار
زانکه چون معده پر شود ز طعام | یکسره اعضا شود در آن تمام
از همه زند ابلیس | ... انسان بحیله و تلبیس
دست صنع خدای نپذیرد | آنچه نبود گرفتنی گیرد
پای ای رود بجهل و غرور | بهر اصل ضوب مقصد و در
باصره از دو دیده روشن | در حریم نقط کند روزن
ذائقه را چه جای ... تمام | چاشنی گیر از حلال و حرام
لامسه با لعشق الاشراق | شامه را ابسوده ساعد و ساق
باشد القصه در همه اندام | فعل ابلیس را تصرف عام

سامعه چون بود در تحریک گوش
کذب و غیبت شنود همه سو بس

آدمی را زبس فریب و فنون / در کشاکش بود ز معده زبون
تنگ گردد همه مجاری او / سوی این حیله کاری او
معده هر سیر است هر یک از اعضا / جوید از شهوتهای خوش غذا
ور بود معده جائع و عطشان / بود آن عین سیری ایشان
باشد از جوع و صوم معده دلیر / تا شود ما سوی اعضا سیر
گرسنه سیر نحب صبر و ثبات / به که در کسب کردن شهوات
بر سر سیری چو گرگ دیوانه / پوست بر آشنا و بیگانه
گرسنه با بد امن آدبار / پشت بر خلق و روی دیوار
به که هیچون سگان کهدانی / بهر لقمه دمی بجنبانی
جوع تنویر خانهٔ دل تست / اکل تعمیر خانهٔ گل تست
خانهٔ دل که اشتی بی نور / خانهٔ گل چه میکنی معمور

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یوجر ابن آدم نفقة کلها الا شیاء وضعه فی الماء و الطین

مصطفی گفت هر که گرد افاق / برد مزد خویش یوم طلاق
مگر آن هرزه کار بی حاصل / که کند سعی در عمارت گل

جون شود معده از طعام تهی / ران نعیمی دیگر ...

هر چه سازد ز آب و خاک تلف / نامدش زان بغیر باد بکف
گر تو گویی کسی که دست رسی / یافت سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل / برکه و حوض بر ممر سبل
چون بود قصدش از ریا منفک / مزد باید بران محل بی شک
گویم آری ولی بوجه جواب / با تو گویم دقیقه دریاب
قبله گاه توجهات همم / بر دو گونه است در جمیع امم
ما خلوت نشیمن گل آب / هست مقصود کسب قرب صواب
چون گل فرو گذشت همت وی / ما حظوظ ریاض حسن مآب
یا تفاخر میان اقران / که بنا کرد مسجدی و ایوان
چون باخلاص همت عامل / متجاوز نشد ز عالم گل
نفقاتش در آب و گل موضوع / ماند و او ز اجر آن مقطوع
بلکه در حج و عمره و صلوات / چون بود بهر عاجلت نفقات
همه ماند در آب و گل مرهون / ندهد اجر صانع بیچون
هر کرا از عمارت گل آب / هست مقصود کسب قرب و صواب
چون گل در گذشت همت وی / نفقاتش همی رود در پی

عمل

هر که معمار ... عمارت گل / ... منزل

نفعاش چو گردد این قطع این … عندکم بود گشت عند الله

اشارت الی قوله تعالی ما عندکم ینفد و ما عند الله باق

کل ما کان عندکم ینفد … دام ما عند الله السرمد

وضع آن اندر آب و گل نبود … موضعش غیر جان و دل نبود

نشود حبه زان ضایع … روز محشر شود باو راجع

خانهٔ تن خرابه ایست کهن … تعد فی اللحد عمارت کن

لقمهایی که مشتهای اکل است … بهر این خار مشتهای اکل است

چون کفایت همی کند درشت … چند اکل می کشی کردن درشت

کل مزن من کثیرت بگزاف … کل همی زن ولی بقدر کفاف

مستمندان لبس طعام شراب … که بطاعت توان نمود قیام

ور فزایی آن صرف باشد … کی صرف باید شرف باشد

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم کفی ابن آدم لقیمات یقمن صلبه

مصطفی گفت آدمی زاده … که بخوردن حریص افتاده

باشدش چند لقمگک کافی … که بآنجای او بود وافی

قامت او از آن بجا ندرست … بهر طاعت بپا تواند خاست

بشمار

لقمه را او تا مضغ گرد … بعد از آن جمع قلتش آورد

یعنی آن دم که لقمه بندی کار … خورد باید بقدر و کم مقدار

در مذمت آنانکه همت ایشان تمام مصروف شراب و طعام

خواجه را بین که از سحر تا شام … دارد اندیشهٔ شراب و طعام

شکم از خوشدلی و خوشحالی … کاو بپرسد کسی خالی

فارغ از خلد و ایمن از دوزخ … جای او فر بله است یا مطبخ

کار او بهر نفس پروردن … روز و شب بهر لیست خوردن

معده فاسد ز اشتهای دروغ … میدهد تیز و میزند آروغ

زین دو باد عفین طبع کثیف … داد بر باد نقد عمر شریف

بس که از معده بر دماغش دود … روزن عقل شد برو مسدود

شهوت و بطن کان بود بطنه … تذهب الذکات و الفطنه

چون شود پر ز نان و آب شکم … گردد از سینه علم و دانش گم

خود چه دانش هیچ در آن سینه … که بود جای شهوت و کینه

ور بود دانشی ز جهل کم است … زانکه از بهر فرج یا شکم است

دانش خود که از پی فرج کند … بهر شهوات بطن و فرج کند

هر گرانی که بود دشمن دوست | قیمت او بقدر همت اوست
هر کرا همت آن بود که مدام | رودش در درون طعام و شرب
قیمت او اگر چه افزاید | آن بود کز درون برون آید
چه ازین زشت تر بود که جهان | که طفیل شکم بود دل و جان
همت تو همه شکم باشد | هر چه غیر شکم عدم باشد

مهمان شدن عارف معرفت شعار در منزل دولتمندی که او را ولع و حرص بود
و عارف را که حضرت حق سبحانه و تعالی این همه طعامهای گوناگون
و میوه‌های رنگارنگ را از برای آدمی آفریده است و حاصل آنکه چه از برای اینها
آدمی آفریده است یا آدمی را از برای اینها آفریده است

عارفی در طریق حق چندی | گشت مهمان صاحب خردی
میزبان بهر خدمتش برخاست | میهمان خانه را بخوان آراست
ساخت آراسته برسم کرام | خوان و خانه بگونه گونه طعام
صحن خانه‌اش شد از طبقها تنگ | همه پر میوه‌های رنگارنگ
مرد عارف تعللی می‌کرد | اندک اندک تناولی می‌کرد
دست می‌برد و پس می‌آورد | لیک کم می‌گرفت و کم می‌خورد

دل وهامی بهر آن نان خواهد
عقل و دین بهر این دو نان خواهد

هر که از خوان حق غذا خواهست | بردلش خوردن غذا بار است
از ابای چه دارد قوت | زان ابا میکند ز لقمه و قوت
میزبان پی بحال مهمان برد | راه اکرام و احترام سپرد
گفت شیخا ز کاهلی دندان را | رد مکن نزل مستمندان را
خوان ما را بهشت پای مزن | قرص نان را بدست خود بشکن
چون نشستی بخوان هیچ مکن | لب و دندان بخوان شان جنبان
ور نداری بخوان سفره نیاز | دست می‌کن بسوی میوه دراز
این همه میوه و طعام و شراب | که درین عالمست از هر باب
آفریدست حق برای شما | تا کند یکیک غذای شما
گفت عارف که مرد هست بلی | بهر ما آفریده است ولی
خلق ما از برای اینها نیست | هستی ما فدای اینها نیست
حق چو ایجاد نیک و بد کرده است | خلق ما از برای خود کرده است
لام تعلیل لیعبدون داد | یاکلون انگرد قطعا یاد
در نعیم گر روی منعم دید | بنعم التفات نپسندید
ساخت منعم بانس خود علقش | انس با او بدل شد از نعمش

قوت و قوت نحوی کرفت مدام | گشت مستغنی از شراب و طعام

اشارت بتقسیم جوع با | ختیاری و اضطراری

جوع آیین سالک راه است | شیوهٔ عارفان آگاه است

جوع سالک باختیار بود | جوع عارف باضطرار بود

می نماید ز روی ذوق مرتاض | از مطاعم بقصد خویش اعراض

دلش از خوی ناخوشی بکند | نفس آهنگ سرکشی نکند

راهش آخر بمقصد انجامد | چون بمقصد رسید پا را مد

مرد عارف چو یافت لذت قرب | نه باکلش فتد کشش نه بشرب

اکلش از شرب حق باشد انس بحق | دایم او در حق است مستغرق

لقمه از خوان طعمش یسنی | شربت از چشمه سار یقینی

جان او در تجلی صمدیست | دارد از حق تجلی ابدی

حاجت خوردنش تهی کلی است | مر صمد را که تو خود بکوچه کی است

کر صمد را کسی کند تعریف | فهو عالم یکن له تجویف

وصف بی جوف خاص لمکان است | بری او ز فیض رحمان است

کرنه رحمن کند وجود دهی | ماند از معنی وجود تهی

ذات

ذات رحمن چو هست عین وجود | خالی از خود کجا تواند بود

در بیان آنکه چون سالک خلع العذار در شهوات نفس و آرزوهای او طمعی ساق در علامت بعد و امارت طرد او ست از ساحت قرب

پی مقصود کی برد سالک | تا شده نفس خویش را مالک

داج در نفس و داید او بست | گشت از آن ره بپایه او پست

می خورد می چرد بهایم وار | می برد می درد سبع کردار

بر رخش باب قرب مسدود است | در حریم حضور مطرود است

می نهد پا برون ز حد حقوق | عاشق است او بحظوظ چون معشوق

بر حقوق اقتصار ننماید | ره بکسب حظوظ بنماید

مرچه باشد بدان حیات منوط | تا قوام بدن بدان مربوط

از ضرورات نفس دانندش | ور قوای بدن شمارندش

هست بی آن قوای نفس محال | ترک آن را بجهل مند خیال

وانچه زاید بود بدین معیار | ز آرزوهای نفس مر کردار

نفس را باشد از قبیل حظوط | هر که را دوست از آن بود محظوظ

چون حقوقی بود طعام و شراب | نور زاید از آن بصدق و صواب

فعل خیرات و ترک محظورات / واندرین فعل ترک صبر و ثبات
در حظوظی بود معاذ الله / آید از وی نتیجهای تباه
ظلمت و غفلت و فساد و فجور / زینت عیبت و عناد و غرور
بر حقوق اختصار کردن به / ترک حظ اختیار کردن به
[illegible] لها هر چه خواستی کردی / عمرها هر چه خواستی خوردی
[illegible] تیره تو / خود [illegible] نفس تیره تو
دو سه روزی لبی ببند ازین / [illegible] از چند ازین
بهر نای گلو و طبل شکم / چند باشی بچنگ غصه دژم
نای خالی به است و طبل تهی / چند در نای و طبل لقمه نهی
تا تو این نای را نسازی تنگ / نشوی در جهان بلند آهنگ
تا برین طبل تازه باشد پوست / نرسد صیت او بدشمن و دوست
پیش از آن کت اجل بگیرد نای / بزنی طبل ازین سپنج سرای
شو علم در فنا و فقر و قدم / نه بملک و تهم بطبل و علم

در مذمت صوفی نمایان ظاهر آرای و معنی گذار [illegible]

حذر از صوفیان شهر و دیار / همه نامرد مسند و مردم خوار

هر چه دلهای پیشتان خرد ند / هر چه آمد ز دستشان کردند
کارشان غیر خواب و خوردن نی / هیچشان فکر روز مردن نی
[illegible]شان صرف بهر سفره و آتش / فکرشان صرف وجه معاش
هر یکی کرده منزلی دیگر / نام آن خانقاه یا لنگر
بهر نیل امانی و شهوات / کرده میل اوانی و ادوات
فرشهای لطیف افکنده / ظرفهای نکو پراکنده
دیگ و دان گرم و دیگ بنهاده / کرده آلات طبخ آماده
چشم بر در که کیست کز ده و شهر / یافت از طریق مردان بهر
گوشتی یا آرد آورده بهر من / تا نشیند بصدر شیخ زمن
سر زبان لاف بگشاید / بر حریفان گزاف بنماید
لکنت بس مهمل و قلماش / تا بیاید که پخته کرده آش
هر کز اسباب آشنا دیده / نگشاده بر آشنا دیده
بهر آش است آشنایی او / ز آتش دیگ روشنایی او
هر کجا مفسدی مجالی یافت / کام دی از شهر سر بر تافت
گرد یاد حضور درویشان / که سرم خاک مقدم ایشان

پیشه بر نان و فوطه بر خرما — کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا

آمد از شهر تا بمنزل وی — امردکی هم دوان دوان در پی

سر در آورد که السلام علیک — لیتنی دائما اعیش لدیک

شیخ برجست در جواب سلام — که علیک السلام ای اکرام

در هم آویختند مرد و دغل — تمنای دست بوس و بغل

امردک نیز پیش شیخ دوید — روی بر دست و پای او مالید

او هم از رحمت مسلمانی — بوسه بر زدش به پیشانی

بعد از آن شیخ جای خود بنشست — پرسش حال و کار در پیوست

کین پسر می‌شود ترا فرزند — یا نه شاگرد تست و خویشاوند

گفت نی زین سه هیچ کدام — لیک با ماش نسبتیست تمام

نسبتی دور دور و در گره بان — کز آن سر کار گشت عیان

حکایت بر سبیل مثل

سایلی گفت با کسی بعجب — با فلانت چه نسبتست و نسب

گفت او پیشتر که من با جیک — لیک دارم خویشی نزدیک

داده او بر درختها باغی — بر یکی کرده آشیان زاغی

کار ... حالشان چون
... عیالشان چون
یک بیک را جواب ... سند
... برسید

هر که آن زاغ می‌کشد آوا — آید آواز او بدین ما وا

تا مرا جای بود این ما وشت — گوش من صدای آن و آست

تتمه سخن

چون یکی لحظه گفت و گو کردند — هر فتوحی که بود آوردند

شیخ مالیده دست و خوش بنشست — برد اول بنان حلوا دست

پاره‌ای خورد و پاره‌ای بگذاشت — پاره بخش عیال پنهان داشت

نقل و خرما بدست خود سره کرد — نامزد از برای شب‌چره کرد

بعد از اهل فتوح فاتحه خواند — وز پی فاتحه معارف راند

گاه تفسیر گفت گاه حدیث — گاه تسویلهای دیو خبیث

یکزمان از نحی نبیا را مید — تا بنقل مشایخ انجامید

گاهی از شیخ خویش خواند سخن — گاهی از شیخ شیخ پیر کهن

از کرامات آن دقایق خواند — وز مقالات این حقایق راند

سخنان گفت جمله پخته و نغز — لیک از پوست پی نبرد بمغز

چون تو باشی ز ذوق حال تهی — ذوق و حال کسان چه شرح دهی

خواجه را هیچ نی چه سود فغان — که فلان داشت این و بهمان آن

حکایت بر سبیل مثل

با پسر گفت لولیی در ده / نیست چیزی تو نان گندم به
گفت هرگز تو خورده‌ای بابا / گفت من خود نخورده‌ام اما
بود جدم که من بسا لی / یافته از زمانه اقبالی
دیده بود او کسی حوالی شهر / که گرفتی ز نان گندم بهر

تتمه سخن

سخن شیخ و وزر بگذراند / بهمین جاشت را بشام رساند
وان حوایج که بود گنجینه / بود زاینده کان شبینه
خانه آورد دیگ و کاسه طعام / داشت مجموع در وظیفه شام
چون شد آن نان و آش جمع بدو وان / برگرفتند کاسها ز میان
نقلهای ز خیره پیش کشید / نقل می‌گفت و نقلکی می‌چید
چون شب زو گذشت یک دو سه پاس / گفت بر نقل و نقل شکر و سپاس
جانب خوابگه قدم برداشت / بره و گرگ را بهم برداشت
گرگ بچه گرسنه بر زبون / چون نگاه ندید سلامت ازو چون
شیخ در خواب و میغنود که پیدا / شیخ بیکار و میغنود که در کار

ساخت اندر پناه لنگر شیخ / کار خود را که خاک بر سر شیخ
گر زنی طعن این سخن زن / بر تو خوانند کان بعض الظن
بعض ظن گفت حق نه کل آخر / صدق بعضی ظنون بود ظاهر
این صوفی گری و آزادیست / بلکه کیدی گری و قوادیست
شیخ و صوفی که گفتمش صد بار / می‌کنم زان گناه استغفار
آن فرومایه را چه استحقاق / کین اسامی برو کنند اطلاق
لقب و اسم پادشاهی چند / حیف باشد برین رعایی چند
بلکه زالکس کش اینچنین کارست / حرف را ننگ و لفظ را عارست
کاش او را نمونه بودی / که من آن الخلق نمودی
تا تمثیل شرح سیرت وی / کردمی همچو آن عرب دری

حکایت بر سبیل مثل

عربی که بود پس کن بر / جانب ری فتاد رای سفر
دید پیش دکانچه طباخ / جرب دوی نغز رو گستاخ
تبعجب که یا عجم ما ذا / قد فلوبیا و اعطنی هذا
فلس ازو بستد و بجای نهاد / یک بستی ز نان بدستش داد

چوب اندر بغل نهاد و گذشت　　گرد بازار و شهر و کو می‌گشت
ناگهانش میان شهر و غلو　　چوب رود از بغل قبا و فرو
چون نمانش نمی آن مسکین بد　　که سراغش کنند زمرهٔ مردم شهر
بغل از وی تهی و گیرد ز اثنک　　خرده بر کف نهاد و جبه و قی و بانگ
ایها المسلمون بیلد توری　　هل وجدتم بغلی بدا الشی

در بیان سهر و خوابست که رکن چهارم است ولایت را مقام ابدال است

خواب مرگست حیات بیداریست　　صبح سحر که از حیات مراست
می گریزی ز خم بستر مرگ　　بکشی وی در برادر مرگ
خواب دزدیست زندگانی گاه　　نقد خود دزد دزد دارد نگاه
مثلی و شنوده است برگوید به　　که سپردن بدزد کالا به
گر این دزد از آن بود بالا　　که سپردن بطو توان کالا
باشد ای کرده رو برای طلب　　نیم عمر تو روز و نیمی شب
شب تو چون همه گذشت بخواب　　عمر تو نیمه شد تو وقت حساب
بر تو خوابست بود از کرد دور　　چیزی از شب بخیز و بر دو وزر
فی المثل گر شود ز عمر تو کم　　روز عاقبتی میان غصه و غم

صد شب از عمر خویش گم کردی　　غم آن گر نخورده‌ای خوردی
قصد شبگیر کن که با شبگیر　　نیست این راه انقطاع پذیر
شب روان از ره بریدن شب　　گرچه باشد هزار گونه تعب
چون بمنزل رسند تا بانند　　آن زمان مدح شب روی خوانند
انما الپ یرون کل صباح　　یحمدون السری لدی الصباح
روشن پاکان گنج معنوی است　　کاه ایمان بغیب شب روی است
ظلمات حجب گرفته تمام　　از زمین و یسار و خلف و امام
با وجود هزار راه نمایی　　باشد اندر فراق محنت زای
بادلوان که پرتو زند ز منن　　پرتو انکشاف صبح یقین
بر دو از میانه ظلمت شب　　اشرقت ارضهم بنور الرب
شب روی را شوند قدرشناس　　بگشایند لب بشکر و سپاس
ترک پندار ما و من گویند　　حمد من اذهب الحزن گویند
هر چه جز حق همه غم است و حزن　　چه سپردار و کاخ چه چه زن
بر تو باشد ز هر یک اندوهی　　که تحمل نیاورد کوهی
لیک چون بگذرد زحق گذرد　　گرچه غم کوهها بود و سیر

ان الله منزل نکات
فی ایام دهرکم نفحات

متعرض شوید آنها را
قابل آن کنید جانها را

ای بسا نفحه کامد و تو بخواب
بر مشامت رود و تو مست خراب

میرسد هر بوی گل از نسیم سحر
لیک از آن مرده را چه خبر

نفحه آمد زحق پدر رفتی
نفحه آمد دماغ بگرفتی

نفحه آمد نصیب بیداران
نفحه آمد طبیب بیماران

آنکه بیدار نی نیافت نصیب
وانکه بیمار نی نخواست طبیب

ای خدا نفحهٔ کرامت دار
که شوم از نسیم آن بیدار

باز بفرست نفحهٔ دیگر
که به بیداریم بود درخور

بعد از آن نفحه که من بی من
بروم بوکشان سوی گلشن

گلشنی کان بود از آن العرض
جنة عرضها السما والارض

اشارت الی بعض بطون قوله تعالی وجنة عرضها السموات والارض

اصل جنات جنة الذات است
عرضها الارض و السموات است

ارض چه بود حقایق اعیان
مستقر در نشیمن امکان

امکان

آسمان جمع صفات با اسما
متأثر ز حکمشان پیدا

بود اعیان با سپهر و صفات
مندرج در نخست رتبهٔ ذات

وحدت صرف و هستی سازج
بود اینها همه در او مدرج

امتیازی و اختلافی نه
اتفاقی و ایتلافی نه

ذات خود را چو کرد بر خود عرض
عرش آن آسمان شد و این ارض

هم در آمد بکسوت اسما
هم بر آمد بصورت اشیا

لیک در علم خویش نی در عین
بود در علم مندرج کونین

بار دیگر چو عرض کرد آغاز
کرد ارض و سمای دیگر ساز

ارض ملک آمد آسمان ملکوت
مرده و در تحت سطوت جبروت

مرده در غیب ذات باطن بود
در شهادت ظهور کرد و نمود

شد چو بار نخست در دو مبین
عرض او عین آسمان و زمین

آنچه در وی تجرد و تاثیر
گشت ظاهر شد آسمان اثیر

آسمانی ولیک روحانی
نه هیولانی و نه جسمانی

آنچه آمد مخالف ارواح
ارض اجساد باشد و اشباح

طبقاتست آن زمین و از آن
باشد اطباق آسمان جهان

ذات حق کز جنت آیین است / عرضها الارض و السماء این است
چون عیانش شد ز غیب قدس قدم / عرضش این بود و شد پیش و کم

قال خیر الوری علیه السلام / انما الناس هجع و نیام
فاذا جاءهم و ان کره هوا / سکر الموت بعد انتبهوا
آدمی زاده در بدای حال / پی نفس و هوا رود همه سال
غیر تن پروری ندارد خوی / پیروی آتش هوی نیارد روی
خواب غفلت گرفته چشم دلش / گذشته نظر ز آب و گلش
پی نبرده ز فرط نادانی / جز بلذات جسم و جسمانی
لذت او بود در آن محصور / همت او بود بر آن مقصور
غرض او بود ز جنبش و کسب / اکتساب مراد نفس و طلب
حرکاتش همه هوا و هوس / نزند بی هوای نفس نفس
سکناتش برای نفس تمام / خود نگیرد بغیر نفس آرام
عقل و روح و قوا و ارکان را / جمله اقطاع کرده شیطان را
گشته هریک بشغل دیگر بند / گر نیارد گسست زان پیوند

هرچه با او که میکند شیطان / نیست از روی مخالفت امکان
در کفش مانده بخت مضطر و خوار / همچو آن زن بدست آن عیار

حکایت بر سبیل مثل

داشت در ده مقام پیره زنی / تازه رویی و نازنین بدنی
بود در کنج خانه مالامال / یک ده و خم روغنش چو آب زلال
روزی افتاده حاجتش که بشهر / برد آن را ز بهاش گیرد بهر
کرد از آن یک دو خیک و بر خر بست / چست بالا و در میانه نشست
مرد وار از کنده دره آزاد / خر سواره بشهر روی نهاد
چون ز ده در گذشت مقداری / آمد از ره پدید عیاری
پیش آهش گرفت کای خواهر / بلکه خورشید و ماه در چادر
از کجایی بسی چه داری بار / واندرین شهر با که داری کار
گفت با کن شهر کارم نیست / رفتن از ده بجز اضطرارم نیست
بار من روغن است می کوشم / کش رسانم بشهر و بفروشم
گفت بگشای بار خویش که من / می دهم سوی ده پی روغن
تا نیم اینجا بهاش بشمارم / تو بده من بشهر روی آرم

زن فرو جست و بار خویش گشاد · خیکها مرد پیش مرد نهاد
مرد یک خیک را دهان برید · روغنش بهر امتحان بچشید
داد در دست زن که دار نگاه · تا یکی دیگرش بگیرم راه
زود بگشاد خیک دیگر سر · داد بیچاره را بدست دگر
چون زن دو دستش به خیک شد بسته · دست بردش ز بند آهسته
کرد بیرون ز پای شلوارش · بست کالای خویش در بارش
زن بیچاره چون بدید فساد · نتوانست دست خویش گشاد
زانکه گر شور و جنگ می‌انگیخت · خیک روغن بخاک ره می‌ریخت
بضرورت بکار تن در داد · نام و ناموس یکسره بنهاد
گر ز روغن فراغتش بودی · دامن عصمتش نیالودی
بگسستی ز خیک و خیک ز چنگ · کار را بر حریف کردی تنگ
ای بسا کس که لاف مردی زد · دم ز آیین و نور دینی زد
همچو آن زن بهای آن شد بند · خویشتن را بحکم دیو افکند
زیر فرمان دیو شد ساکن · شد فضیحت ازان بکون لیکن
غفلتش بست دیده ادراک · که ندارد ازان فضیحت باک

روز آخر که مرگ مردم خوار · کند از خواب غفلتش بیدار
شود از کار و بار خویش آگاه · که برو کرد دیو چون زد راه
یادش آید که در جوار خدای · بارها زد بجرم و عصیان رای
فعلهای قبیح ازو صادر · گشت و حق بود حاضر و ناظر
یادش آید که در فلان ساعت · دیو چون زد برو ره طاعت
روز فرمان گذاری حق رفت · سوی کید و فریب دیو شتافت
هرچه در شصت سالها مفت داد · کرد از شر و خیر پیش افتاد
یکیک پیش چشم او آرند · آشکارا بروی او آرند
بکند از نذر گنبد والا · بانگ واحسرتاه و اویلا
حسرت از جان او برآرد دود · وان زمان حسرتش ندارد سود
بس که ریزد ز دیده اشک ندم · غرق گردد ز فرق تا بقدم
ز آب حسرتش شود در آن شیون · آتشش را بخاصیت روغن
کاشکی گریه پیش ازین کردی · غم این کار پیش ازین خوردی
وادی از جویبار دیده نمی · کشتی از نامه سیه رقمی
نم چه سود این زمان که گشت امل · خشک گشت از تف سموم اجل

صاد

گریه روزی که بود فایده‌مند — از جهالت بخنده شد خرسند
چون امان نشاط خنده رسید — آتش از چشم و خون ز دل بچکید
حق چو فلیضحکوا قلیلا گفت — او پس غنچه همچو خنده بشکفت
جوی چشمش نشد ترشح جو — هر که از چشمه ساز فلیبکوا
لاجرم روز ضحک و استبشار — خون فشانند از دیده خونبار
همه ضاحک ز عیش و مستبشر — او ز رنج و عنا عبوس کدر

تنبیه للغافلین — و ایقاظ للنائمین

ای بهمه بدن چو طفل صغیر — مانده در دست خواب غفلت اسیر
پیش از آن کت اجل کند بیدار — گر نه مردی ز خواب سر بردار
چون چو مرغ عاشقان خفتند — تتجافی جنوبهم گفتند
چون نهی تن به بستر و بالشت — سر برآور که زشت باشد زشت
دوست بیدار و مرد عشق آیین — سر راحت نهاده بر بالین
یار هشیار و مرد عشق مست — خفته در خوابگاه عشرت مست
پیش عارف که ره بحق برده — زنده حق است و غیر حق مرده
کار زنده جاودان ترا بر به — مردکان اچه می کشی در بر

حی قیوم پیش تو قایم — تو گرفته ز مردگان دایم
چشم ز چشم تو خیره و بصیر — چشم تو از دکان [illegible]
چند باشی درین معامله گرم — شرم بادت ازین معامله شرم
چون حیا شعبه‌ای ز ایمان است — بی‌حیایی دلیل طغیان است
هر که موقن بود به وایکی خدای — حاضر و ناظرست در همه جای
در ده دیواره حاجب و نواب — نیست مدخل ای حجاب
در پس پرده‌های تو بر تو — کی تواند مخالفت با او
هر که داند ز اوج تا فرش — تا حضیض بساط خاکی فرش
از ملایک پرست و از ارواح — مطلع بر همه کل اشباح
کی تواند بخبث آرام — بر امور قبیح کرد اقدام
هر که داند که کاملان بشر — که نهادند در میان بشر
کون با هر بلندی و پستی — پیش ایشان [illegible] و پستی
از همه خوب و زشت آگاهند — لیک اخفای آن همی خواهند
کی تواند ز طبع دیو سرشت — دست بردن بفعلهای خوش و زشت
هر که داند که مؤمن آگاه — متفرس شود بنور الله

خواند از لوحهای چهره عیان / هرچه باشد نهان ز خلق جهان
کی تواند که در شب دیجور / کرده پنهان هزار فسق و فجور
بدر آید ز خانه وقت صباح / مستتر هم بر چشم اهل صلاح
گفتش اگر دوش ماه سیمین / دیده ام خواب آن و اقوا این
با منی ماه ولی شدم همدم / ساخت در راز خود مرا محرم
که فلان میر با فلان دستور / با فلان صدر افتخار صدور
خاصهٔ ما و برگزیدهٔ ماست / نام او ثبت در جریدهٔ ماست
دولت او مدام خواهد بود / جاه او مستدام خواهد بود
سازدش کی دشمنین مقهور / بر اعادی مظفر و منصور
بالقصه آنچه خوش آید باف / صد از اینها نماید و بود لاف
بر قد هر کسی مناسب او / که بود لایق و مناسب او
طرفه تر آنکه این تنک خردان / گرو اند از کمال حرص بدان
هرچه در راست از جاه و جلال / باشد از نوم و یقظهٔ او دال
پیک یک سال ازو کند باور / بپسندند کان شود دیگر
طبع انسان از آن شود مجبول / که کند هرچه زوست قبول

هرچه گوید که بیندش در روغ / گیرد از نقش آن دروغ فروغ
هرچه باشد همه خطا و غلط / نکند رد از آن هیچ نمط
کند ادعان تقول گوینده / همچو آن پیاده مرد خربنده

قصهٔ روستایی که در گوش مرکب خشت وقتی بازار خرفروشان داد و دلال فریاد برداشت که کرهٔ خر جوان روان تن درست روستایی چون آن شنید باور داشت از دوختن از گوش [illegible]

ساده مردی ز عقل دور زرنگ / داشت در ده یکی ضعیف خرک
خرکی پر ز سست لاغر و لنگ / که رفتی در روزی یک فرسنگ
بس که از روزگار دیده درش / نه دم او بجای مانده نه گوش
هرگز از ضرب کرنا سودی / راه را جز بکرنه پیمودی
بود دایم ز زخم مرد سلیم / سرخ کنجیت او برنگ ادیم
گر رسیدی بجوی باریک / همه عالم بر او شدی تاریک
ور شدی آن هم نو بوش گل / بودی از گل گذشتنش مشکل
روزی آن پیاده سوی شهر آمد / بهر بغان خرفروش شهر
یکی ز جمع خرفروشانه / بهر آن کار ریش خود شانه

بانگ می‌زد که کیست در بازار / که خرد بهر خود خری رهوار

خرکم اسپتری جوان و دوان / سخت در راه و تند در میدان

جهد از جای گر رسد بتکش / سایهٔ تازیانه‌اش بکفل

بلکه بر سایه‌ای که آید پیش / گامها بگذرد ز سایهٔ خویش

می‌جهد همچو باد جای بجای / می‌رود همچو آب در گل و لای

پست جوی بزرگ و نهر عظیم / پیش او کم ز جدول تقویم

خلق از آن گفت و گوی می‌خندید / لیک آن ساده مرد چون بشنید

سر فرا گوش خرفروش آورد / کای بیازار خرفروشان فرد

اگر این قصه راست می‌گویی / راه این قصه راست می‌پویی

سخنی گویمت بمن کن گوش / بنشین یا زده بکس مفروش

دیر شد دیر کین ستوده الاغ / که تو گفتی کنم بشهر سراغ

ای عجب کان خود آن من بودست / روز و شب زیر ران من بودست

یار در خانه و بگرد جهان / من طلبکارش آشکار و نهان

پاسخش داد کای سلیم القلب / کرده دهر از تو دین و دانش سلب

ملکم ار گر ترا نبودست آن / گر تو گویم کسی نبودست آن

سالها شد که زر اگر با وی / قصهٔ او ز من چه می‌جویی

بگذرانم که بر زبان و بیاد / راندم از بهر گربه‌ای بار

در صفحهای این متاع سقط / از جهالت چو او فتی بغلط

خواجه را این کجی عمرهای دراز / بوده در بخل و حرص دخت و آز

غیر جمع درم نورزیده / گرد کسب کرم نگردیده

گر گشاندش بکام سندان / بر از آن گردناتنش نکشان

گر کنندش بخنجر نخ انگشت / نرهد حبه‌ای برون از مشت

ور درم داری از کفش ببرند / به که دیناری از کفش ببرند

چون نیم‌خوان در آفتاب پیش / گیرد از ترس دست سایهٔ خویش

کمکی کافتدش بکار درون / نامکیده بشکند بیرون

کرده بر خاطر آن مسیره خوش / نخورد چون گیای داخفش

صرف دینار و درهم مجموع / پیش او هست مطلقا ممنوع

بس که می‌آرد تنش بکاه / نیست کس را بکسری و بی راه

صرف با چون بیصرفه خوش / حرفی از تو ساخت حرفه خوش

با چنین سیرت ار کند بمثل / هیچ او طامع چنین دغل

کای چو حاتم بجود گشته سمر / پیش وصد چو معن بسته کمر
صیت جود کف تو در عالم / طعن معن است و عار حاتم حاتم
ذکر حاتم بعهد تو تا کی / شد ز نام تو نامه‌اش در طی
پیش تو یاد معن بی معنی است / هر گدایی ز جود او مغنی است
نا بلی گوش سعی او دارد / گفته‌اش حیله است پندارد
زاغ عجب اندر آشیان دماغ / نهد از بیضه دان فسانه و لاغ
از خیالش نهد نهالی سر / کش بود کبر برگ و نخوت بر
هر کز آن ابله عنف پیشه / نکند در دل خود اندیشه
کانچه گفت آن منافق طامع / نیست قطعا مطابق واقع
همه کذبست و افترا و نفاق / نه بدو بویی از وفا و وفاق
نخوت آرد ز جانب ممدوح / که کند سد باب های فتوح
زور و بهتان ز جانب مادح / که بود در کمال دین قادح
باشد القصه هر دو را مشئوم / زان شنیع بد ابد مذموم

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم احثوا التراب فی وجوه المداحین
کذا فی صحیح مسلم رحمه الله وقد اهتاج رجل مداحا للنبی علیه

السلام قال صلی الله علیه وسلم ویحک قطعت عنق صاحبک

گوش منه مدح مدح گو کم سنه / بلکه احثوا التراب فی وجهه
مدح گوی تو در برابر تو / خاک او بار ریخت بر سر تو
هر چه بر تو ز نقش شعر انگیز / ریخت بردار و بر رخ او بیز
پیش خیر البشر بگوی سری / کرد روزی ستایش دگری
گفت ویحک قطعت عنق اخیک / ساختی بر وی روز روشن تاریک
مدحت یار خویش برگزیدی / گردن یار خویشتن بریدی
گرچه کردی بلند شعر ارش / کشتی از تیغ عجب بد ارش
جان قدسی که جسم جای وی است / عجب و پندار وی بلای وی است
باشد او را درین سپنج سرای / زندگانی و زندگی بخدای
از خدا چون بخود شود محجوب / صد مت مرگ بهر وی آید خوب
ظاهر اگرچه زنده اش خوانی / باطنا مرده است تا دانی
انما انت پس کلیم موتی / نیست جز اهل علم مستثنی
لیک علمی که باشدت قاید / کز بدان سوی حق شوی عاید
پرده از دیده تو بردارد / خبر حقیقت پیش دیده بگذارد

دلی

بود تزیین جهان حسن امید | زنده سازدت تجلی جاوید
نایدت پیش چشم ذوق شهود | غیر حق قدیم وحی ودود
همه از ظل ذات او بینی | جلوه گاه صفات او بینی
چون ز ذات و صفات او ذکری | پی آن ذات و آن صفات کنی
گر کسی گویدت ثنا و مدیح | بر بیان مدیح و لفظ فصیح
گرچه بر تو ز وی شود واقع | دانی آن را ز حق بحق راجع
نخوت و کبر بر تو ره نزند | آفت عجب گرد تو نتند
ور تو هم لب بنطق بگشایی | گر کسی را بمدح بستایی
مدح تو حمد حق بود یکسر | لیک ظاهر بصورت مظهر
نبود باعث تو حرص و طمع | از پی دفع جوع و جذب شبع
بر چنین مادح و چنین ممدوح | کند این مدح فتح باب فتوح
بر امامی که عابدین را زین | بود اعنی علی بن الحسین

هشام ابن عبد الملک در طواف کعبه بود هر چند خواست که حجر الاسود را استلام کند بواسطه ازدحام طایفان میسر نشد کناری نشست و مردم را نظاره می کرد ناگاه حضرت امام زین العابدین علی ابن الحسین بن علی رضی الله عنهم حاضر شد بطواف خانه اشتغال نمود چون بحجر الاسود رسید همه مردمان یکطرف شدند تا تقبیل حجر الاسود کرد یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این کیست هشام گفت نمی شناسم از ترس آنکه مبادا که اهل شام بوی رغبت نمایند فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من می شناسم و در جواب سایل قصیده انشا کرد مثنوی که پیش

در تعریف و تمدیح امام زین العابدین رضی الله عنه

پور عبد الملک بنام هشام | در حرم بود با اهالی شام
می زد اندر طواف کعبه قدم | لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست | بهر نظاره گوشه بنشست
ناگهان نخبه نبی و ولی | زین عباد بن حسین علی
در کساء بهاء و حله نور | بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف می گذشت بهر طواف | در صف خلق می فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر | گشت خالی ز خلق ازو گذر
شامی کرد از هشام سوال | کیست این با چنین جلال و جمال

محو مدح ابو فراس شهید
بغزوه قتال بر صغیر و کبیر

از جهالت در آن تعلل کرد
ور شناسائیش تجاهل کرد

گفت نشناسمش ندانم کیست
مدنی یا یمانی یا مکی است

بو فراس آن سخن چو زو نادر
بود در جمع شامیان حاضر

گفت من میشناسمش نیکو
زو چه پرسی بسوی من کن رو

آنکس است این که مکه و بطحا
زمزم و بوقبیس و خیف و منا

حرم و حل و بیت و رکن حطیم
ناودان و مقام ابراهیم

مروه و مسعی صفا حجر عرفات
طیبه و کوفه کربلا و فرات

هر یک آمد بقدر او عارف
بر علو مقام او واقف

قرة العین سید الشهداست
زهره شاخ دوحه زهراست

میوه باغ احمد مختار
لاله راغ حیدر کرار

چون کند جای در میان قریش
رود از فخر بر زبان قریش

که بدین سرور ستوده شیم
به نهایت رسید فضل و کرم

ذروه عزت است منزل او
حامل دولت است محمل او

از چنین عز و دولت ظاهر
هم عرب هم عجم بود قاصر

جد او را بپسند تمکین
خاتم الانبیاست نقش نگین

طلعتش آفتاب روز افروز
روشنائی فزای و ظلمت سوز

جد او مصدر هدایت حق
از چنان مصدری شده مشتق

از حیا نایدش پسندیده
که گشاید بسوی کس دیده

خلق ازو نیز دیده خوابانند
کز مهابت نگاه نتوانند

نیست بی سبقت تبسم او
خلق را طاقت تکلم او

در عرب در عجم بود مشهور
کو ندانش مغفل مغرور

همه عالم گرفت پرتو خور
گر ضریری ندید از آن چه ضرر

شد بلند آفتاب بر افلاک
بوم اگر زان نیافت بهره چه باک

بر نکوسیرتان و بدکاران
دست او ابر موهبت باران

فیض آن ابر بر همه عالم
گر بریزد نمی نگردد کم

هست زان معشر بلند آیین
که گذشتند ز اوج علیین

حب ایشان دلیل صدق و وفاق
بغض ایشان نشان کفر و نفاق

قربشان مایه علو و جلال
بعدشان مایه عتو و ضلال

کرده شمار ندا اهل تقوی را
طالبان رضای مولی را

اندران قوم مقتدا باشند
واندران خیل پیشوا باشند

گر بپرسند ز آسمان بالفرض / سائلی من خیار اهل الارض

بر زبان کواکب و انجم / هیچ لفظی نیاید الا هم

هم غیاث الندا اذا وهبوا / هم لیوث الشری اذا نهبوا

ذکرشان سابق است در افواه / بر همه خلق بعد ذکر الله

سر هر نامه را و رونق فزای / نام ایشانست بعد نام خدای

ختم هر نظم و نثر را الحق / باشد از یمن نامشان رونق

تمام شدن انشاء قصیده فرزدق در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن او

چون هشام آن قصیده غرا / که فرزدق همی نمود انشا

کرد آغاز تا به آخر گوش / خونش اندر رگ از غضب زد جوش

بر فرزدق گرفت حالی دق / همچو مرغ خوش نوا را عقعق

ساخت در خشم شامیان خوارش / حبس فرمود بهر آن کارش

اگر از خشم راستین بودی / راست کردار و راست دین بودی

دست بیداد و ظلم نگشادی / جای آن حبس خلعتش دادی

ای بسا راستی که شد مبدل / از پی حبس او بشد اول

اکمه او بود در اول کار / چون شود حاسد از حسد هشیار

آفت دیده خرد حسد است / زنده و دیده خیره و حسد است

از حسد دیده خرد شد کور / ورنه در دیده چه بدی نور

جان حاسد ز داغ غم فرسود / ور غم آسوده خاطر محسود

وای از آن طبیعت فاسد / بر خدا معترض بود حاسد

که چنان با فلان ز احسان چرا / مر فلان را همی دهد نه مرا

گر بدانم همی کنی خوش دل / کاش از وی نیز باز دارد ذیل

حسد المرء یاکل الحسنات / وان اعمال کهبا سوآت

بخشد از شر شر هیزم / آن ضرر کز حسد کشید مردم

آنچه خاصه که اهل نفس و هوا / می بندد از گزیدگان خدا

جای اینان تقرب و وصال / جای آنان جحیم بعد و نکال

ز آسمان مه همی دهد پرتو / بر زمین سگ همی زند عوعو

ز آسمان خور همی درخشد فاش / بر زمین کور می شود خفاش

خبر یافتن امام زین العابدین از مدح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن از برای وی و حبس فرزدق که من اشعار بسیار گفته ام

دروغ آورده این ابیات بهر کفارت بعضی از آنها گفتم برای
خدای عزّ و جلّ و دوستی فرزندان رسول صلی الله علیه وسلم

قصهٔ مدح بو فراس سید	چون بآن شاه حق‌شناس رسید
از درم بهر آن نکوگفتار	کرد حالی روان دو و دو هزار
بو فراس آن درم نکرد قبول	گفت مقصود من خدا و رسول
بود از آن مدح نی نوال عطا	زانکه عمر شریف را ز خطا
همه جا از برای مرد هجی	کرده ام صرف در مدیح و هجی
تا فرستم سوی این مدح عنان	بهر کفارت چنان نخنان
قلت خالصاً لوجه الله	لا لان استفیض ما اعطاه
قال زین العباد والعباد	لا نودیه عوض لا زنتاد
زانکه ما اهل بیت احسانیم	هرچه دادیم باز نستانیم
ابر جودیم بر شیب و فراز	قطره از ما بما نگردد باز
آفتابیم بر سپهر علا	نقد عکس ما دگر سوی ما
چون فرزدق آن ثنا کرم	گشت پیدا قبول کرد درم
از برای خدای بود و رسول	هرچه آمد ازو چه رد چه قبول

بود از آن

بود از آن هر دو قصدش الحق	میکنم من هم از فرزدق دق
رشحهٔ زان سحاب لطف و نوال	که رسیدش ازان خجسته آل
زان حریم کرم اگرچه حرفی	بندم از دولت ابد طرفی
صادق از شاه حرمین	چون شنید آن شه دوارشین
گفت نیل مر لسیفی حق را	پس بود این عمل فرزدق را
که خزاینش دفتر حسنات	بر نیامد نجات یافت نجات
مستعد شد رضای حق را	مستحق شد ریاض رضوان را
زانکه نزدیک حاکم جابر	کرد حق را برای حق ظاهر

در بیان آنکه مدح اهل بیت صلی الله علیه وسلم در حقیقت
مدح مادح است بمحبت و مناسبت با ایشان

مادح اهل بیت در معنی	مدحت خویشتن کند یعنی
مؤمنم موقنم خدای‌شناس	وز خدایم بود امید و هراس
از کجها در اعتقادم شک	نیست از طعن بکنهادم بک
دوستدار رسول و آل ویم	دشمن خصم بد خصال ویم
جوهر من ز کان ایشان است	رخت من از دکان ایشان است

همچو سلمان شدم ز اهل البیت
گشت روشن چراغ من زان بیت

انا مولی لهم و مولی القوم
کان منهم و لا اخاف اللوم

مست عشقند عاشقان دایم
لا یخافون لومة اللائم

چون بود عشق عاشقان رسم
کی ز رکیده منافقان ترسم

این نه رفض است محض ایمان است
رسم معروف اهل عرفان است

رفض اگر هست حب آل نبی
رفض فرض است بر ذکی و غبی

وللشافعی رضی الله عنه لو کان رفضا حب آل النبی فلیشهد الثقلان انی رافضی

شافعی آنکه سنت نبوی
ز اجتهاد قوام اوست قوی

بر زبان فصیح و لفظ متین
گفت در طی شعر آشوب آئین

گر بود رفض حب آل رسول
یا تولا نخواندن بتول

گو گواه باش آدمی و پری
که شدم من بغیر رفض بری

کیش من رفض این بن رفض است
رفع من رفض و ما بقی خفض است

در بیان آنکه مضموم بودن مذمت رفض بواسطه بغض اصحاب رسول است صلی الله علیه و سلم نه بواسطه حب اهل بیت رضوان الله علیهم اجمعین

رفض نی بهر حب آل عباست
بهر آن بغض اهل فاست

بغض آنها که مقتدا بودند
سابقان ره هدا بودند

از وطنها مهاجرت کردند
بر الهها مصابرت کردند

پایهٔ دین بلند از ایشان شد
کار شرع ارجمند از ایشان شد

با نبی در شداید اموال
بذل ارواح کرده و اموال

در سفر هم رکاب او بودند
در حضر هم خطاب او بودند

همه آثار وحی دیده ازو
همه اسرار دین شنیده ازو

رضی الله عنهم از سوی حق
بهر ایشان بشارت مطلق

و رضوا عنه منصب ایشان
برتری از همه رضا کیشان

چون همه مرضی خداوندند
چه غم ار عمرو و زید نپسندند

هر که باشد پسند خالق پاک
گر نباشد پسند خلق چه باک

لعن کن رافضی شود واقع
شود آن لعن هم بدو راجع

قدر اصحاب از آن بود برتر
کز طعن خسان بود مکدر

ذروهٔ عرش از آن بود بالا
که نه تیغ خران رسید آنجا

هر که بر روی بر فشاند تف
یا دمد در چراغ انجم پف

روی خود را بتف بیالاید / وز پف افتاب خویش فرساید
ورنه بر آسمان مه و انجم / فارغند از تف و تف مردم

در مذمت آنانکه صحابهٔ کرام را رضی الله عنهم مذمت می کنند و بیان آنکه مذمت جاهل در حقیقت مدحست و مدحت او مذمت

هر کرا از فیض خلق شد خلق است / نه خلق بلکه ننگ ما خلق است
چه بتر زانکه اجلف عوام / لب گشاید بسب صحب کرام
چه بتر زانکه جاهلی ز سفه / گوید اندر حق صحابه تبه
آنکه باشد مدیحش از ذم کم / چون بود گر بر آرد از ذم دم
وانکه باشد دعاش نفرین می / چون بود گر کند نفرین بروی
مدح جاهل بصورت ار مدح است / گر بمعنی نظر کنی قدح است
ورچه باقدحش بود بظاهر قدح / لیک باشد ز روی معنی مدح
زانکه مدح از مناسبت خیزد / جنس در مدح جنس آویزد
نقص باشد ز مرد صاحب دل / که بود هم طویلهٔ جاهل
قطع کردن ز جنس و اسپنی / چیست با هیچ و ناجنسی
دور بودن ز رشیوهٔ جهال / از سمات فضیلت است و کمال

مدحت رافضی بامیر علی / دایما بر سب و آل علی
عذر آن گرده ام بیان بهشش / رو از آنجا کشای مشکل خویش

در تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا

معنی انما یرید الله / آن بود پیش عارف آگاه
کز خدا از لوث رجس و فساد / هست تطهیر اهل بیت مراد
نیست پوشیده بر اولو الافهام / که بود رجس بدترین آثام
چون بود رجس لذت و عصیان / نیست تطهیر آن بجز غفران
پس همه اهل بیت مغفورند / ور عقوبات آخرت دورند
از گنه چون بریست ذمتشان / شوا بیه آن نه ذمتشان
از معاصی مدار شان معصوم / ور ذمایم سپار شان مذموم
از یکی گر جریمه دانی / گرش نهفتن بشرع نتوانی
روی احکام شرع اجرا کن / زانچه مشروع نیست ترا کن
بطبیعت مکن دران مدخل / وین خود ار مکنی ان مختل
ور شود با یکی ز صحب نبی / در مقام خفا و بی ادبی
زان حکایت بلطف منحرف گن / با وی از حکم شرع گوی مکن

سخن

لب بگفتار ناسزا مگشای ناسزا را بنا سزا مفزای
بتعصب مگوی دشنامش جز بحسن ادب مبر نامش
چه عجب گر ز وی آن کلام فضول در گذارند بهر روح رسول
تو مؤاخذ مشو بآن شریان که ترا یافت بر زبان جریان
اهل بیت طهارتند اینها نور چشم بصیرتند اینها
اختر برج شرع و امانند گوهر درج صدق و احسانند
بهره مندند از نبی نسبیه کالولد گفته اند سر ابیه
همه جزوند زان جز کل هست در جزو شمه از کل
آید آن شمه مایه تاثیر جزو چون مس است و آن اکسیر
چون ز اکسیر رو نماید اثر مس اگر کوه هست گردد زر
گشته ز اکسیر زر ناب این مس گرچه مس می نماید اندر حس
پیش حس مس پیش عقل زر است پیش آن سنگ و پیش این گهر است
کم ز آن چیست رو که دارد رد کز غالیه چشم دارد حد
رنگ مس نیست بر رخ زر غش بهر بیکار دکان بود روکش
آن بود زر که غش کم زر گر قلاب مس نماید بصورت زر ناب

گر ز زر ناب از مس آلاید
قیمت ... نقص شاید

تا بدان

تا بدان ابلهی فریب خورد گیرد آن مس قلب زر شمرد

در مذمت آن طایفه سادات که خود را آل نبی و اهل بیت او شمرند صلی الله علیه و سلم و حال آنکه نیستند قال علیه السلام لعن الله الداخل فینا بغیر نسب و الخارج عنها بغیر سبب

همچو این جاهلان جاه طلب که غلو کرده در علو نسب
پدر و مادر از نسب عاری پسر افتاده در نسب داری
وی پدر از اراذل قزوی پسر او در رشید علوی
مادرش لولی و پدر لالا او ز ند دم ز رشید رو نهرا
سازد از آل مصطفی خود را دارد از نسل مرتضی خود را
گوید این لیک خلق فعل و منش می کند متهم بدروغ زنش
پسری کش پدر سفیره بود مر نبی را چه سان نبیره بود
کی بود ز اهل بیت آن نااهل که گزیند ز جهل او بجهل
زد خری لاف ملخراج گر که هم از جنس پستم است پدر
وا دو از آنها یکی جوابش باز که گواه تو بس دو گوشش دراز
پشک بنهاده شد که من مشکم می دهد بوی خوش نه و خشکم

نافه را چون گشت دشمن فروش / شد پدید آن زان گزاف گنده بوش
روبهی گفت با شتر که عمو / از کجا می‌رسی تو راست بگو
می‌رسم گفت حالی از حمام / شسته‌ام ز آب سرد و گرم اندام
گفت روبه که تا به پا پیداست / بس بود دست و پای چرکینت
از شکستن همه اعضا / چیست پاشنه ترا پیدا
می‌ندانم که با ولی و نبی / از چه گستاخ است بولهبی
ناکسان چون کنند وی پاکان / نسبت خویش با خسان پاکان
مایه زرق و قلبی و دغلی / چون بود نقد مصطفی و علی
مرغ مایل به دانه تلبیس / چون بود در آشیانه تقدیس
میوه بد مذاق تلخ سرشت / چون بود حاصل از درخت بهشت
کی چو نافه خریطه سرگین / قند از ناف آهوی مشکین
هذیان مسیلمه کذاب / چون بود زاده حدیث و کتاب
چون بود موجب معد متین / سلب سر حرمت در نسخه و شین
لعن الله تارک الادب / داخلا بینهم بغیر نسب
باد لعنت بر آن گروه خبیر / کرد پیوند سلک در گوهر

باد

باد لعنت بر آنکه دیده بدوخت / خاک تیره به نرخ مشک فروخت
باد لعنت بر آنکه روی اندود / کرد مس را و همچو زر بنمود
پیش ازین فاضلان بی‌محدود / کز کتب نظر نیاسودند
بوده در هر زمان و در هر حال / سعیشان در مزید فضل و کمال
هنری جا نکرده در دلشان / که نکوشش نگشت حاصلشان
نسبت اهل بیت خواندند / لیک در کسب آن فروماندند
با کمال علیه و قدر سنی / زر چینی شدند و لی چینی
جسته تا طالبان این دوران / کز طلب آنچه بود در امکان
عمر در جستنش به سر بردند / تا ز امکان به فعلش آوردند
بعد ازان پای سعی فرسودند / در نسب راه کسب پیمودند
از نسب‌نامه‌های آل رسول / هر نسب تا کجا او فتاد قبول
نسبت خود بیان کردند / گوهر خویش را عیان کردند
ساختند آل خویش ابن تیم / همچو استاد آل گر به نقم
شد ز جولاهگی و مال گری / حاصلشان منتقل به آل گری
لیک نشد به حکم عقل محال / که گلیم سیاه گردد آل

آن خسان کین محال می‌طلبند / زر دروغی آل می‌طلبند

بفرست ای خدای حجاجی / بر سر او ز معدلت تاجی

تا جهان کاولین [illegible] / گر وجه دو زوال آل رسول

کند این آخرین اتش داد / دفع این دکان شر و فساد

شوید از آب تیغ منع آثار / از شعار جمال آل عار

در بیان آنکه جمعی که خود را از اولاد آل و اولاد حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم می‌دارند و نسبت [illegible]

باعثش [illegible] / نیست جز حب [illegible]

تا بیابد ز خاص و عام قبول / می‌کند خویش را ز آل رسول

چون ندارد قرابت دینی / دم زند از قرابت طینی

نسبت جان و دل چو باید هست / نسبت آب و گل چه سود دهد

بود بوطالب آن تهی ز طلب / گر نبی را عم و علی را اب

خویش نزدیک بود با ایشان / نسبت دین نیافت با خویشان

هیچ سودی نیافت از نسبش / شد مقرر بقعر [illegible]

در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم نسبت
دینی درست نباشد و دعوی نسبت طینی سودی ندارد

شیخ مهتر که در فضای وجود / کس از و به نبود از اهل شهود

بود صافی ز زنگ کبر و ریا / تافت زو عکس کبریای خدا

پادشاهانه مجلسی می‌ساخت / ز و صحبت به هر کسی می‌باخت

بود روزی ز ذوق آن در وی / ره بدان جمع سید علوی

شوکت و جاه شیخ را چو بدید / شوک آن شوکتش بسینه خلید

گفت هستم من آل پیغمبر / این ریاست که مرا بود درخور

با چنین رفعت نسب که مراست / این بزرگی نصیب شیخ چراست

هر خیالی که در مقابل شیخ / کرد اندیشه یافت در دل شیخ

شیخ آینه‌ایست لیک کری / روشنش از زنگ احتجاب بری

گشته در مرکز جهان مرکوز / رو بروی جهانیان شب و روز

هر چه ظاهر شود ز جمله جهات / منعکس گردد اندر آن مرآت

پیش این شیخ اگر روی نهار / خاطر از زشت و خوب خالی دار

کانچه باشد بدان دل تو گرو / بر دل شیخ افکند پرتو

گر بود زشت آه و واویلی / ور بود خوب و سادگی ولی

ساده نه لوح خویش پیش پیر / تا شود از وی پر حرف پذیر
تا شود لوح تو حریف حروف / کی تهی را شود معروف
گفت القصه شیخ با علوی / کای فروغ چراغ مصطفوی
از نسب یافت آنچه جد تو یافت / از نسب کس تقرب حق یافت
گر نسب ساختی چه نوازش / بولهب بودی از انبازش
من هم این از نسب نیافته ام / بلکه در پی روی شتافته ام
مصطفی را ز فضل ربانی / گشته ام در متابعت فانی
بر ره سنتش فرو شده ام / تا بجدی که جمله او شده ام
هست من چو وجود او برسید / حق بمحبوبی خودم بگزید

سر ورود قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

با نبی گفت ایزد متعال / که بامت رسان ز لطف متعال
ان تحبوا الله آنگه فاتبعون / نیست کار از متابعت بیرون
مایه قرب حق متابعت است / پی روان را سبق متابعت است
هر که در اتباع من شد گم / هست در آخر خطاب یحببکم
هر که جان در متابعت در باخت / حکم یحببکم الله اش بنواخت

مقبلی کشیده محنت و رنج / بردش اقبال و بخت تا سر گنج
در ره گنج خانه جای بجای / ماند بر خاک از نشانه پای
هر که دیده بر آن نشانه نهاد / در رهش ره بگنج خانه گشاد
وانکه ره دور از آن نشانه سپرد / گم شد و ره بگنج خانه نبرد
گنج جذب خدای ذو المنن است / ره سوی آن غایت سنن است
هر که در بند آن عنایت هست / بهره زان گنج پیش گیرد و بیش
مصطفی کز مقام مجذوبی / شد مکرم بنام محبوبی
زانکه فیض بخت مطلوب اوست / لم یزل لا یزال محبوب اوست
هر که با او مشارکت خواهد / جان براه متابعت کاهد
خویشتن را بدو کند مانند / تا شود همچو او سعادتمند
جذب حق پیش راه او گیرد / ور نه پیش تا قدم فرو گیرد

در بیان آنکه هر چیز را که با معشوق در امری مشابهت باشد بعد مشابهت عاشق را با او میل افتد

هر که در راه عاشقی روزی / خورده باشد غم دل افروزی
هر که همرنگ یار او باشد / از دل و جان شکار او باشد

سر برآید بسوی او نگرد | چشم خوبی روی او نگرد

سرو بیند بقد او لافد | صفت سرو نازش آغازد

وقت گل سوی باغ بشتابد | بو که از باغ بوی او یابد

دامن گل ز خون دل شوید | بوی پیراهنش ز گل جوید

نرگس مست را بخواباند | که بچشمان مست او ماند

سر زلف بنفشه تاب دهد | سبزه را زآب دیده آب دهد

کان ز زلف کجش بود تاری | وین ز خط خوشش نموداری

با لب غنچه خنده ساز کند | جعد سنبل کشد دراز کند

کان ز لعلش بود شکر خنده | وین ز جعدش بود سر افکنده

چون ببیند بکوه کبک دری | که کند در خرام جلوه گری

سر نهد پیش او بصد خواری | که تو رفتار یار من داری

چون کند سوی دشت تیز پای شود | بر غزالان غزل سرای شود

یاد آن چشم خوابناک کند | چشمشان از غبار پاک کند

بر کهن منزلی که روزی یار | خانه کردست یا فکنده گذار

بنگرد زار زان مرابع و اطلال | تا نشاند در گریه مالامال

ریزد از ابر دیده چندان خون | که شود دامن دمن گلگون

گر بیابد ز تاک شکسته سفال | قدحی گیردش خجسته بفال

باده عشق و شوق نوشد ازو | همچو میخوارگان خروشد ازو

گاه با دیگران شود دمساز | گاه با خیمه پاره گوید راز

گاه سازد ز خاک و خاکستر | بهر خواب پسین خود بستر

اثر پای ناقه اش بوحل | آورد عاشقانه رقص جمل

هر چه بیند بعالم القصه | گر جمال ویش بود حصه

کند از جان و دل بدان میلی | همچو مجنون بجانب لیلی

هر کجا بیند آن جمال فزون | گیردش جذب عشق و جنون

قصه خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد بسبب شباهت بودن وی بلیلی

صید جویی بدشت دام نهاد | آهوی وحشیش بدام افتاد

پست بی رحم بود و دل قوی | کشتنش را ز تن توانا جی

نانهاده ز دشت پا بیرون | شد دچار وی از قضا مجنون

دید تنها بسته آهو را | خاست از جان خسته آه او را

پیش آن صید پیشه باز دوید | ناله و آه جان گداز کشید

کاخر این صید را چه آزاری ❊ دست و پا بسته از چه داری
او بصورت مشابه لیلی است ❊ گر بلیلی ببخشی اولی است
نرگسش را نداده ای سرمه جلی ❊ ورنه بودی بعینه لیلی
گردنش را نسوده عقد گهر ❊ ورنه با لیلی آمدی همسر
خواند از شوق یار فرزانه ❊ صد از این سان فسون و افسانه
رام شد صید پیشه زافسونش ❊ داد رشته بدست مجنونش
دست خود طوق گردن او ساخت ❊ بزبان نغمه خوشی بنواخت
بوسه بر چشم و گردن او داد ❊ رشته از دست و پای او بگشاد
گفت رو در فدای لیلی باش ❊ همچو من در دعای لیلی باش
لاله می چر بجای خار و گیاه ❊ ور خدا سرخ رویش میخواه
سبزه می چر بگرد غنچه بجوی ❊ بهر سبزیش دعا می گوی
تا ز لیلی بود ترا بویی ❊ کم مباد از وجود تو مویی
که چرا کرده در زمین حرم ❊ که غذا خورده در بلیغی ارم
شادزی از عنایت مولی ❊ در حمایه حمایت لیلی

اشارت بانکه چون نوبت سخن عشق و محبت رسیده بود در خاطر خان

بود که بقدر وسع شرح و بسط اصل و فرع آن کرده شود اما بموجب امر بعضی عزیزان که بتکلم عشق و محبت امتثال امر او واجب است اشتغال بامری دیگر که بعد از این معلوم شود واقع شد

قصه عاشقان خوش است بسی ❊ سخن عشق دلکش است بسی
تا مرا هوش و مستمع را گوش ❊ هست از این قصه کی شود خاموش
هر بن موی صد دهانم باد ❊ هر دهان های صد زبانم باد
هر زبانی بصد بیان گویا ❊ تا کنم قصه های عشق املا
لیک چون کار شرح عشق کشید ❊ نوبت گفت و گو بعشق رسید
ره روی از دیار عشق آمد ❊ رشحه ای از بهار عشق آمد
ستیغی آمد ز کشور جانان ❊ قاصد نامه وفا خوانان
کیست جانان امان و جانها ❊ از همه دردها و درمانها
آنکه عشاق پیش او میرند ❊ بتن زندگی از او گیرند
تا نمیری نباشی ار زنده ❊ که با بقا پس او شوی زنده
هست از این فنا که مراد مرا ❊ آنکه خواهند صوفیان بقا
نه فنایی که جان ز تن برود ❊ بل فنایی که ما و من برود

شوی از ما و من بکلی صاف — نشود با تو هیچ چیز مضاف
زنی ار گاه از مزاضافت دم — از اضافت کنی تو نون و م
هم ز نو وا رسیی و هم کهن — بگذرد بر زبانت گاه سخن
کفش من تاج من عمامهٔ من — رکوهٔ من عصا و جامهٔ من
زانکه هر کس که از منی وارست — یک من او هزار من باست
صد منش بار بر سر و گردن — به که یکبار بر زبانش من

اشارت بآنکه نکته دران چه باشد که حضرت شیخ قدس سره
از وجود کلمات شان تعبیر کرده نه باو که واحد غایب راست

شیخ ما که بود پیوسته — از منی های خویشتن رسته
صد حکایت ز خویشتن اگفتی — لیک هرگز نه من نه ما گفتی
رفتی اندر صف صفاکیشان — بر زبانش بجای من ایشان
بود بر وی شهود حق غالب — دید خود را ز چشم خود غایب
لفظ ایشان که خاص غایب راست — جامه بود بر قد او راست
خرد آن ساده را که نفکند تغییر — گر ز غایب بمن کند تعبیر
خاصه از غایبی که ماند دور — جاه و دان از حریم قرب حضور

بکشد

بکشد رخت خود ز شهر وجود — بنشیند بگوشهٔ نابود
گر بجوید بپا لهای دراز — اثر خویشتن نیابد باز

گر تو گویی که شیخ دین ز چه رو — لفظ ایشان بطرز ساخت نه او
گوییت زانکه لفظ او مطلق — هست اشارت سوی هویت حق
چون چشم شهود دیده وران — محو باشد هویت دگران
در عبارت چو او هو رانند — غرض از او و هو هم او دانند
نیست مشهود جز هویت او — لا هو فی الوجود الا هو
وان هویت که واحدست و احد — برتر از وهم کثرتست و عدد
لیک چون در عدد شود ساری — رو نماید تعدد باری
تنگ پوشد مرد وحدت جوی — ز تعدد نهد بوحدت روی
سر وحدت شود برو غالب — وصف کثرت از او شود غایب
چون شود دور گشتن از نظر — لفظ ایشان آن بود در خور

سوال وجواب

ور تو گویی که کاملان بسیار   ما و من آورند در گفتار
پیش ایشان بسی شناخته اند   ورز من و ما خلاص یافته اند
ما و من بر زبان چرا رانند   غرض از من ما و من کرا دانند
گویم آن کس که شد ز خویش خلاص   شد بسر شهود وحدت خاص
غیر مشهود خود نداند هیچ   غیر ازان بر زبان نراند هیچ
نشود ز انش ما و من مانع   هرچه گوید بر آن شهود واقع
من چو گوید مراد وی از من اوست   اوست چون مغز لفظها چو پوست
بلکه حق بر زبان او گویاست   نطق حق از زبان او پیداست
متکلم خود چو گوید راز   جز من و ما دگر چه گوید باز
قایل من چو نیست جز ذو المن   غیر ذو المن کجا بود آن من
قطره چون گم ساخت با بحر ش   که تواند ز بحر تمیز ش
بمن و ما اگر شود گویا   من و مایش تمام بود دریا
گرچه آرد هزار طوفان شور   نعره اش در شهود بحر قصور

در بیان انکه کاملان و عارفان را ملاحظه صورت کثرت باز نمی دارد

خواجه بندگان کار آگاه   قبله مقبلان عبید الله
روح الله روح اسلافه   طول الله عمر اخلافه
تافت از التماس شاه زمان   از سمرقند سوی مروغان
شاه با کبریا و جاه و جلال   رفت و پیشش بگاه استقبال
خواجه چون اندر بارگی بشتاب   چون فرشته که اندر ابر سحاب
شاه گردن کشان لشکر شاه   که همی سودشان بچرخ کلاه
سر بپا بر در رکاب او بودند   بر رکابش جبین همی سودند
همه فارغ ز خود پسندی خویش   داده داد نیازمندی خویش
همه آورده از بلندی رای   شرط تعظیم و احترام بجای
جای آن داشت گر زجاه و شکوه   رفتی از جای خویش آنجا کوه
لیک خواجه که کوه آیین بود   بلکه کوه وقار و تمکین بود
با همه بی همه در پس می راند   در معارف گهر همی افشاند
کرد تا که بدین کمینه ندا   گر نباشد قفا جز این معنی
کین همه های و هوی پیش و پس   نکند ذره اثر در کس
وین همه شعلهای گوناگون   نبرد مرد را ز خود بیرون
الحق آن شاه بسته ارشاد   خبر از حال خویشتن میداد

حالش این بود بلکه صد چندین   رقم صورت پرستان در چین
من هم از شوق می کنم سخنی   ورنه در حسن خط چه چو منی
پای تا سر اگر زبان گردم   نتوانم که گرد آن گردم
هیچ او می سزد معرف او   وین من در جهان چو او می گو
قرنها دور آسمان گردد   تا چو او اختری عیان گردد
عمرها ابر مکرمت بارد   تا چو او گوهری پدید آرد
پی این خواجه گیر کین خواجه   دفتر فخر راست دیباچه
پای او نا سپرده نطع طمع   کرده از کاینات قطع طمع
بلکه گرده ز جود زود و دیر   دیده حرص طامعان همه سیر
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز   حلقه نا کوفته در او باز
جبهه چرخ حلقه در او   حلقه قدسیان ثنا گر او
روی او قبله عبادتها   کوی او کعبه سعادتها
اهل حاجت چو حاجیان سوست   زده در حلقه در او دست
برده از جویبار فضلش بهر   چه خراسان چه ماوراء النهر
دست فیاض او بتیغ قلم   شسته از لوح ملک حرف ستم

صورت کلک او کلید نجات   معنی خط او کفیل حیات
رقم او بهر که شد واصل   آیتی افت ز آسمان نازل
باشد آیین شاه شجاع   مایه دفع ظلم و رفع نزاع
سایلان را مفیض جود و نوال   قابلان را مفید علم و کمال
ساخت حکم شریعت دین را   طوق گردن سلاطین را
کرد صافی بلطف عنف آمیز   عالم از دود دوده چنگیز
سعیش از تویل این بنای راست   داغ نغما و لوث بدعت شست
آری و هست ابر رحمت بار   ابر را شست و شوی باشد کار
چون ببارد بکوه یا هامون   گرد آلودگی ازان بیرون
هر چه یابد ز خس و قاذورات   کاهل دین را بود ز محذورات
همه را شوید از بلند و مغاک   خاک را سازد از پلیدی پاک
چشمها را کند ز آب زلال   در زمینهای شوره مالامال
نم او چون رسد بزیر زمین   بردماند ز گل گل و نسرین
ابر را چون نماند این اوصاف   نیست او ابر جز بدعوی لاف
دود خیزد ز خانه گلخن   بفلک بر رود که ابرم من

ابلهان از نم پر از خاطر ... انه عارض لهم ممطر
اگر او ابر قطره افشان است ... قطره اش چون ز دیده پنهان است
چون نشد سبزه از او خرم ... چون نشد چشمه ای از او پر نم
دم آبی به تشنه نرساند ... شعله آتشی کجی ننشاند
غیر از این نیست ابر را اثر ... که کند منع پرتو خور
منع ره شود که در وطنی ... بر فروزد چراغ بیوه زنی
گرمی مهر از او شود پرده ... که فتد بر یتیم افسرده
آه از این ابرهای عالم سای ... بل کزین دودهای ابر نمای
دود در خانه که را گیرد ... در و دیوار آن سیاه کند
در و دیوار تو شد سیاه ... لیک از آن تیرگی نه ای آگاه
این که زان تیرگیست خبر ... هست آن تیرگی گواه دگر
خیز و در پرتو یکی کن جا ... کت از آن تیرگی کند بینا
بلکه چون ابر بر سرت بارد ... واندر آن تیرگیت بگذارد
تیرگیهای تو فرو شوید ... وز گل تو گل صفا روید
تیرگی چیست هستی تو ... خودپرستی خودپرستی تو

تیرگی در ره دو هستی دور
خیز رو کن در ابر هستی نور

کیست آن کشته که شد زین هش ... ابر خود کیست بل کزان هم هش
ابر جز بود محیط کز هر سو ... ابرها سایند از کف او
او محیط است گرد او اصحاب ... فیض کش فیض بخش همچو سحاب

اشارت به بعضی از اوصاف و اخلاق حضرت خواجه و اصحاب ایشان ابقاهم الله تعالی الی اکمل البقاء و رقاهم الی ابعد الارتقاء

زده اصحاب خواجه حلقه بهم ... چون نگین اند و خواجه حلقه در خاتم
رازدانان که راز دین دانند ... اسم اعظم از آن نگین خوانند
جسته حلقه که فوج ملک ... حلقه در گوش آنست از اوج فلک
همچو حلقه تهی ز خود یکسر ... رفته از حلقه سپهر بدر
جایشان در حلقه گردون ... لیک از آن حلقه نیز بیرون
ملاء بالقلوب و شئون ... فرقه بالجسوم و شئون
وصفشان هست غیب بر حضار ... او ملوک کسا هم اطمار
جانشان مرغ آشیانه عرش ... جسمشان نقد گنج خانه فرش
غایبان از خود و بحق حاضر ... معرض از خلق و سوی حق ناظر
بلباس ملوک اگر زنده ... لیک خود را نهفت در ژنده

از شریعت شعارشان ظاهر / بر طریقت دثار خاطرشان
سر ایشان ز قیدها مطلق / در حقیقت همیشه مستغرق
فی المثل گر هزار دل مرده / از هواهای نفس افسرده
بگذرند از حریم محفلشان / زنده گردد ز همرهی دلشان
یاد دارم که وقت من خوش بود / دولتم سوی شان عنان کش بود
مدتی آنجا گذاری کردم / آب از آن چشمه سار می خوردم
تشنه لب بودم و پریشان حال / پیش ایشان نهاده آب زلال
گرد شان گشتمی همه روز / کردمی قطره قطره دریوزه
سوی هر قطره چون شتافتمی / زندگانی تازه یافتمی
وای آن تشنه که خشک دهان / دور ماند ز چشمهای روان
وای آن ماهی که پر تف و تاب / باز ماند ز بحرهای خوشاب
وای آن گوسفند تن خسته / پایش از زخم سنگ بشکسته
خسته و پا شکسته در صحرا / مانده از گله و شبان تنها
روز تا روی شام و هر طرفی / زده گرگان اسی شام صفی
وای او صد هزار بار هزار / که نیابد شبانش آخر کار

در نیابد

در نیابد دل پریشانش / گر نماند ز چنگ ایشانش
تا نیاید رهش بسوی گله / گر کشش همچنان بگرگ یله
ما درین دشت گرگ خیز جهان / گوسفندیم و حفظ حق شبان
روز عمر آمده بشام اجل / ما بخود هنوز دام امل
گرگ شیطان و نفس بد کردار / کرده بر جان ما کمین صد بار
بلکه اهل زمانه خرد و بزرگ / گرد ما صف کشیده اند چو گرگ
تا نیفتاده ایم از گله دور / گرگ بر جان ما نیابد زور
ور دمی ما ز گله جدا مانیم / ایمن از زخم او کجا مانیم
گله چه بود جماعت یاران / در ره جذب عشق همکاران
گر توان دور ازین جماعت زیست / بس ید الله علی الجماعت چیست
مرکب خود سوی جماعت ران / مظهر حفظ حق جماعت دان
حفظ اگر چه ز حق بود در خور / مظهر آن جماعت است اکثر
نادرست اگر مرد شهارو / حفظ حق افکند برو پرتو

زین جماعت الوحدا فرد
در کشش صد هزار با فرد

حکایت بر سبیل مثل

خسروی را که بود فرزندان / وقت رفتن رسید از زندان

هر یکی را بحیله کاری و فن / داد تیری که زور کن شکن

یکیک را چو قوت تن بود / زور کرد آن چنان شکستن بود

تیرها دسته کرد دیگر بار / نه فزون و نه کم از آن بشمار

نتوانست کس که زور زند / دسته تیر را بهم شکند

گفت باشید اگر بهم هم پشت / بشکند زود پشت خصم درشت

ور بدارید از آنچه گفتم دست / زودتان اوفتد ز خصم شکست

یک یک انگشت اگر دهی بکسی / که بود زور او کم از تو بسی

تابد انگشت تو چنان بشتاب / که در آن تافتن ورا ز تو تاب

ور بهم پنج تا بپیچ پنجه / دستش از تافتن کنی رنجه

جمع را هست قوتی معتاد / که نباشد یسیر از آحاد

در بیان سر فضیلت نماز / بجماعت بر نماز منفرد

بنگر در نماز وقت عمل / که جماعت درو بود افضل

زانکه از اجتماع قوم و امام / می شود نقش نماز تمام

یکی از قوم اگر شود مغرور / در نمازش ز سهو و لهو قصور

باشد از رای همت عالی / دیگری را نماز از آن خالی

دیها

ور یکی را شرایط و ارکان / نبود بی تفاوت و نقصان

دیگری هم بود که آن اعمال / کرده باشد ادا بوجه کمال

ور کسی را بود قیام و رکوع / خالی از هیبت خشوع و خضوع

دیگری خاشع آن چنان باشد / که در احوال وی عیان باشد

ور یکی زان میان پریشان دل / باشد از فکرهای بی حاصل

دیگری از خیال دور بود / غرق جمعیت و حضور بود

یک نماز از همه شود حاصل / که بمیزان دل بود کامل

کامل ار نبود آن بود بیشک / که بود نقش فضلش آن هر یک

اثر آن بهمگنان برسد / چون اثرهای فیض جان بجسد

همه زان فیض بی کمی یابند / ذوق آداب سالکی یابند

پیش روشن دلان نیک خصال / هست روشن سرایت احوال

شود از همدمی و همکاری / ذوق هر یک بدیگری ساری

حکایتی که حضرت ارشاد مآبی مولانا مخدوما سعد الملة والدین الکاشغری از حضرت شیخ خود مولانا نظام الدین خاموش قدس روحهما نقل می فرمودند شعر

کهف اصحاب سعد دین و دول / منتهی در طریق علم و عمل

دلش از نسبت دو عالم دور / نسبت او بکاشغر مشهور

گفت از پیر خود نظام الدین / که بخاموشی داشتی تعیین

که بوقت صفای امنه / سوی مسجد شدم یک آدینه

چون ز مسجد پس از ادای نماز / سوی ماوای خویش گشتم باز

دیدم اندر دکانچه تنها / نوجوانی بحسن بی همتا

عشقش آمد و بر من آن چنان زور / که دل و جان من بر آمد شور

ماندم از حال خویشتن حیران / که دلی را که جمله کون و مکان

گم بود در فروغ معرفتش / چون بود بهره ذره صفتش

قطره را چه زهره و یارا / که تواند احاطه دریا

هر کجا تافت آفتاب قدم / کی تواند نهاد پایه قدم

ناگهان در مقابل آن ماه / دیدم افتاده پیله در راه

از دل و دیده غرق آتش و آب / ز تف عشق آن چنان تاب

روشنم شد که آن محبت و درد / در دل من از و سرایت کرد

من از آن عشق هستم آزاده / پرتو اوست بر من افتاده

خنده کنان زو چو بگذشتم / زان هوا و هوس تهی گشتم

همچنین نقل کرد از و که دمی / نشدی خالی از غم و المی

روز و شب رنجه بودی از اوجاع / گاه تب داشتی و گاه صداع

گفت روزی که رنجهای گران / این همه هست بر من از دگران

من چو کلم جهان همه اجزا / بلکه من شخص و دیگران اعضا

رنج هر جزو چون بود جاری / اثر آن بکل شود ساری

گفت ناقل که این حدیث بلند / در من انکار گونه افکند

زید را طبع منحرف گردد / چون تب عمر منتقص گردد

می زند بر دماغ بکر بخار / چون خالد برد صداع و دوار

بود با من رفیق خبازی / در خلا و ملا هم آوازی

آتش انداخت در تنور سحر / شعله آن زد از دهان تنور سر

چون دهان تنور او آتش / از دهانم زبانه می زد خوش

آتش او چو شعله زد از من / سخن پیر شدم از روشن

که تواند که حالت دگری / کند اندر کسی دگر اثری

همت پیر آمد اندر کار / و آتشم زد بخرمن انکار

زنگ انکار از دلم بزدود / در اقبال بر رخم بگشود

در بیان آنکه شرط صحبت است که عیب اصحاب در معرض آن باشند که چون در یکدیگر عیبی بینند بقول بالفعل در دفع آن کوشند

مرد باید که یار جوی بود | یار چون یافت یار شوی بود
شوید از آب لطف و ابر کرم | از ضمیرش غبار غصه و غم
گر نشیند بدامنش گردی | باشد آن گرد بر دلش دردی
تا بزودی از آن بیفشاند | پا بدامن کشیده نتواند
یار خشم است اگر ز شهوت و خشم | مویی افتاده بینی اندر چشم
زود آن موی از چشم بچین | موی در روی ز جهل سهل مبین
زانکه در دیده موی ناهنجار | مایه موی گردد آخر کار
خار است مژه بگوی بصر | بر خس و خار پشته راه گذر
گر برون رنج و آفتی ناگاه | بسوی بصر نیابد راه
یار چون خشم شد تو مژگان باش | گرد او شو بپا چو مژگان فاش
دفع کن هر آنکه از هر سوی | سوی آن چشم روشن آرد روی
لطف لطف ز رخت و دونی | مخراشش ز موی افزونی
موی افزونی آفت دیده است | دیده زو مردم آفتی دیده است

گر گذاریش دیده کور کند | ور کنی در دو رنج زور کند
بلکه صد پیچ بکندش چاره | گر بکنی برد مدد دگر باره
نه بکندن توانی از وی رست | نه بر آزار او صبور نشست
خودپسندان ناپسندیده | موی افزونیند در دیده
دیده از دیدشان نگه میدار | ور نه بینی ز دیده شان آزار
ز آتش کینه شان بکش دامن | پیش از آن دم که سوزد خرمن
آتش کینه برفروخته اند | خرمن بس کسان که سوخته اند
اول اهل را اعتقاد کنند | دم ز تسلیم و انقیاد زنند
هر کجا پا نهی براه و گذر | بر ادب دست نهند آنجا سر
ور به آزارشان گذاری دست | گردن خود کشند پیش تو پست
گر ز نی سنگ گوهرش خوانند | بر سر خود چو تاج بنشانند
کانچه آید از آن کف و پنجه | حاشی لله که کس شود رنجه
محنت تو کلید راحت هاست | ذلت تو مزید دولت هاست
له و فی الله است یاری ما | بغرض نیست دوستداری ما
رنج و محنت زو و ستدن خواهی | هست راحت فزای و رنج زدای

دل‌غشان باغ و رنجشان گنج است / گنجشان از کرم گهر سنج است
ما ز آزارشان نیازاریم / قدر ایشان بلطف برداریم
قدر ایشان بهر امتحان باشد / امتحان فضل و امتنان باشد
در زر خالص آنکه دارد شک / زند او بهر امتحانش محک
بر محک چون بود تمام عیار / خرد آزاد از تهمت بسیار
بی محکها درین سرای مجاز / سره از قلب کی شود ممتاز
از مریدان کنند افسانه / که فلان مرد بود مردانه
صبر بر امتحان شیخ نمود / در دولت بروی خود بگشود
زین مقوله هزار کذب و گزاف / با تو گویند و تو بخاطر صاف
همه را راست گوی پنداری / کنه ایشان بصدق تو داری
بنشینی و ریش پهن کنی / بگشایی زبان کش سخنی
همه را راز دار خود سازی / راز دل با همه بپردازی
با همه خواه خواجه خواه فقیر / کنی آمیزشی چو شکر و شیر
چون بر آید برین نسق یکچند / شود از هر طرف قوی پیوند
لیکن از آزمون کوتا کون / آید از پرده حیلها بیرون

آن غرضها که بودشان در سر / گردد از قول و فعلشان ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان / یوم تبلی السرایر ایشان
خبث سیرت بصورت سیما / بر تو گردد یگان یگان پیدا
چون غرضها ترا شود روشن / دوستان را یگان شوی دشمن
غرض آنجا که بار یکش آید / دوستی انجا تنک آید
رخت بندد ز دل وفا و وفاق / خانه گیرد در سینه بغض و نفاق
لیک بر حقوق پیشینه / داری آن نهفته در سینه
شهرت آید که در پس یاری / لب گشایی به بغض و کین داری
دل تو از نفاق گیرد غم / گر نفاقت رسد هزار الم
دمبدم حیله‌ای انگیزی / که از ایشان بحیله بگریزی
صد دغا و دغل به پیش آرند / حیلهای تو باد انگارند
هر طرف صد وسیله انگیزند / تا دگر باره با تو آمیزند
بگذری تو از جفاکیشان / وین عجب گر تو بگذرند ایشان
هیچ از ایشان رسد تولی / چون شناور ببحر صد رمانی

قصه آن خرس که آتش میرسد بخفتی تصور کرد که خیکی است پر باد رفت

آن را که خرسی در آب ... در ماند دیگری از کنار فریاد کرد که جنیبت را بگذار و بیرون آی گفت من او را گذاشتم او مرا نمی‌گذارد

خرسی از حرص طعمه بر لب رود
بهر ماهی گرفتن آمده بود

تا که از آب ماهیی جست
برد حالی صید ماهی پست

پایش از جای شد در آب افتاد
وستیزان خطا در آب نهاد

ای بسا کس که حرص بیش در آتش
آب ناخورده گشت در جاخش

آب بهر حیات خود طلبید
لیک از آن جز هلاک خویش ندید

آب بس تیز بود و پهناور
خرس مسکین چو در آب شد مضطر

دست و پا زد بسی و سود نداشت
عاقبت خویش را بآب گذاشت

از بلا چون بحیله نتوان رست
باید آنجا ز حیله شستن دست

همچو خیکی که پشم ناکنده
باشد از رخت و بخت آکنده

بر سر آب چرخ زن می‌رفت
دست شسته ز جان و تن می‌رفت

دو شناور زده و بر لب آب
بهر کاری همی شدند شتاب

چشمشان ناگهان فتاد بر آن
از تحیر شدند خیره در آن

کاین چه چیز است مرده یا زنده است
پوستینی ز قاش آکنده است

آن یکی بر کناره منزل ساخت
وان دگر خویش را در آب انداخت

آن شناگر چو تا بدان برسید
خرس خود مخلصی همی طلبید

در شناور دو دست زد محکم
باز ماند از شنا شناور هم

اندر آن موج گشته غلطان سیر
گاه بالا همی شد و گه زیر

یار چون دید حال او ز کنار
بانگ برداشت کای گرامی یار

گر گرانست پوست بگذارش
هم بدان موج آب بسپارش

گفت من پوست را بگذاشته‌ام
دست از پوست بازداشته‌ام

پوست از من همی ندارد دست
بلکه پشتم ز زور پنجه شکست

جهد کن جهد تا ازین بوک
پوست وانی ز خرس و جنگ خوک

نبری جز خرس را ز دور گمان
پوستینی ز قاش و رخت گران

نخجی خوک را ز جهل خیال
خیکی از شهد ناب مالامال

گر تو گویی ترا دو بیت بسی
گر نه خرس و خوک نام کسی

گوییم آری ولی بد اندیشی
گشت ناشد بجز بدی کیشی

جز بدی و ددی ندانند هیچ
هر کو بجز ددی نداند هیچ

خرس یا خوک اگر نهدش نام
باشد آن خرس و خوک را دشنام

زانکه گر بود درین اقوال / زان دو باید نه از وی استحلال

ای خدا دل گرفت ازین سخنم / چند بیهوده گفت و گوی کنم

زین سخن مهر بر دهانم نه / هرچه مذموم ازان امانم ده

از بدیها و دویها سازم / وز بدانها و دانها نازم

هر که دل زار زوی او خوش نیست / بزبان گفت و گوی او خوش

چون توان ها دو دو پستان کردن / دل ازان ها دو بوستان کردن

حیف باشد حکایت دشمن / رفتن از بوستان سوی گلخن

چون همه هست خشان بیهوده است / بازگردم ازانچه مقصود است

رجوع بجانب متن ازین — اشارتیست رفته بود

پیش ازین ذکر ما صد و نامه / زد بلوح بیان قلم خامه

نامه بود بس عظیم الشان / قرة العین خواجه پس آن

حاصل نامه آنکه میباید / چند چیزی دران بنظم آید

در بیان عقاید اسلام / کافی اندر بیان آن عام

آن عقاید که ضبطش آسان است / واندران خاص و عام یکسان است

هرکه هست اهل سنت و دین دار / باشد آن از حفظ آن ناچار

اینک آن را همی کنم املا / پس تعینا بربنا الاعلی

آغاز اعتقادنامه

بعد حمد خدا و نعت رسول / بشنو این نکته را بسمع قبول

که نخستین فریضه عاقل / عاقلی کو ببلوغ شد کامل

نیست بیرون ازین که بپذیرد / در دل و جان خویشتن گیرد

بعد ازان بی تردد و انکار / بر زبان هم زند دم اقرار

کافریننده ایست عالم را / بلکه ذرات جمله عالم را

که عدمشان بوجود آورد / جاودان هست و بود و خواهد بود

هست بی تهمت شمار یکی / نیست اندر یگانگیش شکی

کرد بعثت محمد عربی / تا بود خلق را رسول و نبی

هرچه ثابت شود بنقول ثقات / که محمد علیه الف صلوة

این بود مجمل سخن بی قیل / شرح آن گوش کن علی التفصیل

داد ما را خبر بموجب آن / واجب آمد همان زمان ایمان

فی وجود حق سبحانه و تعالی

هر کرا عقل خرده بین باشد / پیش او این سخن یقین باشد

کآسمان و زمین و هرچه درو / باشد از جسم و جان که هست درو

نیست آن را از صانعی چاره ‌ ‌ ‌ که بود فیض بخش همواره

خانه بی صنع خانه ساز که دید ‌ ‌ ‌ نقش بی دست خامه زن که شنید

هرچه آورد سوی هستی پی ‌ ‌ ‌ یافته هستی بقا از وی

نه عرض ذات او نه جوهر ‌ ‌ ‌ هرچه بندی خیال از آن برتر

همه محتاج او نشیب و فراز ‌ ‌ ‌ او مبرا از احتیاج و نیاز

اول او بود و کاینات نبود ‌ ‌ ‌ یافت از وی جمله کاینات وجود

آخر او ماند و نماند کس ‌ ‌ ‌ که او را جز او نماند کس

از همه در صفات و ذات خدا ‌ ‌ ‌ لیس شیء کمثله ابدا

واحد است او بذات خویش احد ‌ ‌ ‌ وحدتی برتر از شمار و عدد

هر که او وحدتش شود مشهود ‌ ‌ ‌ از عدد فارغ است و از معدود

ساحت عزتش بود زان پاک ‌ ‌ ‌ که کند کس توهم اشراک

ره بامکان نیافت تماشیش ‌ ‌ ‌ تنگنای محال شد جایش

گر خدا بودی از یکی افزون ‌ ‌ ‌ کی بماندی جهان بر این قانون

در فیض وجود بسته شدی ‌ ‌ ‌ تار و پود بقا گسسته شدی

همه عالم شدی تمام بهم ‌ ‌ ‌ بلکه بیرون نهادی از عدم

والدوان گشتی از عقل بانند بهر ‌ ‌ ‌ که دو شه را چو جا شود یک شهر

سلک جمعیت از نظام افتد ‌ ‌ ‌ رخنه در کار خاص و عام افتد

اشارت الی صفاته

بصفات کمال موصوف است ‌ ‌ ‌ بنعوت جلال معروف است

باشد اسمای او چنان بسیار ‌ ‌ ‌ که بود برتر از قیاس و شمار

در خبر گرچه هست صد کم یک ‌ ‌ ‌ هست نسبت بآن حساب اندک

وجه باشد هزار و یک مشهور ‌ ‌ ‌ نیست اندر هزار و یک محصور

همه پاک از شر و بری از شین ‌ ‌ ‌ همه با ذات او نه غیر و نه عین

اشارت بحیاته

از صفاتش یکی حیات آمد ‌ ‌ ‌ که امام همه صفات آمد

نه حیاتش ز روح و نفس و تن است ‌ ‌ ‌ بلکه او زنده هم بخویشتن است

او بخود زنده است پاینده ‌ ‌ ‌ زندگان گر باو زنده

اشارت بعلم

هست بعد از حیات علم و شعور ‌ ‌ ‌ علمی از سبق جهل و فکرت دور

متعلق بجمله کلیات	متجاوز از آن بجزئیات
ذره‌ای نیست در زمین و مکان	که نه علمش بود محیط بر آن
عدد ریگ در بیابانها	عدد برگها به بستانها
همه نزدیک او بود ظاهر	همه در علم او بود باهر

اشارت بارادت

وز پی آن بود ارادت خواست	خواستی کز ازل بی کم و کاست
فعلهایی که از همه اشیا	نو بنو در جهان شود پیدا
گر ارادی بود چو فعل بشر	ور طبیعی بود چو میل حجر
منبعث جمله از مشیت اوست	مبتنی بر کمال حکمت اوست
نخلد بی ارادتش خاری	نکند بی مشیتش تاری
فی المثل گر جهانیان خواهند	که پر موئی از جهان کاهند
گر نباشد جهان ارادت او	نتوان کاستن سر یک مو
ور همه در مقام او آیند	که بر آن ذره‌ای بیفزایند
ندهد بی ارادت او سود	نتوانند ذره‌ای افزود

اشارت بقدرت

بعد از آن

بعد از آن قدرتی بود کامل	هر مرادات را همه شامل
در همه کار و در همه حالت	کارگر بی توسط آلت
اثر آن بهر عدم که رسید	رخت بر خطهٔ وجود کشید

اشارت بسمع و بصر

هر یک از وصف سمع و وصف بصر	هست جز علم معنی دیگر
نیست از گوش سر شنیدن او	نیست موقوف دیده دیدن او
بشنود خواه دور یا نزدیک	بیند ار روشن است و گر تاریک
حال هر ممکنی کتم عدم	بیند و داند و ز پیش قدم
از سوال و طلب هر آنچه رود	بر زبانش بگان گمان شنود

اشارت بکلام

و آخرین وصف کان کلام بود	بی تعلق و زبان و کام بود
بکلامش سکوت سابق نی	تهمت خامشیش لاحق نی
حق تعالی چو بی عبارت و حرف	با عدم گفت نکته‌های شگرف
عدم آمد ز ذوق آن سخنان	بفضای وجود رقص کنان

اشارت الی افعاله

حادثات جهان ز خیر و شر — همه تقدیر او بود لا غیر
فعل ما خواه زشت و خواه نکو — یکیک هست آفریده او
نیک و بد گرچه مقتضای قضاست — این خلاف رضا و آن رضاست
هرچه خواهد کند ز منع و عطا — نیست کس را مجال چون و چرا
عدل و فضلست سوی او منسوب — ظلم باشد ز فعل او مسلوب

اشارت بوجود ملائکه

زانچه از علم آمده به بیان — صف اول صف ملائکه دان
بنده کانند جمله فرمان بر — نا کشیده بکفر و عصیان سر
متصف نی بجادوگی و نری — وز زنا شوهری همیشه بری
همه از وصمت غذا مصون — مستقر در مقام لایعصون
بعضی اندر شهود حق دایم — در جمال و کمال او هایم
بیخبر زانکه در نشیمن بود — عالمی هست و آدمی موجود
دیده بر غیر حق نیفکندند — با خود و غیر خود نپردازند
قسم دیگر مدبر اشباح — متصرف در آن صلاح و رواح
کرده هر یک بموجب تقدیر — در بنا کل تصرف و تدبیر

گردش آسمان از ایشان است — جنبش جسم و جان از ایشان است
نقد قطره نم باران — ز ابر بر دشت و شهر و کهساران
کرده با آن فرشته آید — کش بآنجا برد که حکم آید
زند بر برگ تازه از شاخ — در چمنها و دشتهای فراخ
کرده جمع فرشته را بشمل — باشد اندر وجود او مدخل
از ملایک چهار مشهورند — که بنامهای خویش مذکورند
وحی تنزیل کار جبریل است — نفخ در صور از اسرافیل است
کافل رزقهاست میکائیل — قابض روحهاست عزرائیل
چار دیگر موکل بشرند — که نویسندگان خیر و شرند
دو بروزند با وی و دو بشام — بر یمین و یسار کرده مقام
کاتب الخیر آن یکی ز یمین — شر و عصیان رقم زند دومین
می توانند پیش چشم بصر — که نمایند خویش را بصور
خاصه در چشم هادیان سبل — از اولوا العزم انبیا و رسل

اشارت باثبات انبیا علیهم السلام

انبیا برگزیدگان حق‌اند — برده از کل ما خلق سبق‌اند

برسوای خود از نبی آدم فضل دارند بر ملایک هم
نفس و شیطان بقصد جرم کنی شوانند زدن ایشان راه
ور بعرض محال ناگاه در از یکی ذلتی شود صادر
پیش ارباب شرع و دین آنهم مشتمل بر مصالح است و حکم
آدم آندم که خورد گندم را تخم می کاشت نسل مردم را
دانه را که خورد از ان شجره شد وجود من و تو اش ثمره

اشارت الی فضل النبی ص

هست بر مقتضای فضل ازل بعضی از بعضی افضل و اکمل
وز همه افضل احمد عربی است که ز حق سوی ما رسول و نبی است
آن فضایل که انبیا را بود وان شمایل که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمع با هم همه باشند ز فضل احمد کم
هر نبی را که حجتی دادند جانب امتی فرستادند
نیست مبعوث شرع شناسی غیر احمد کسی بکافه ناس

اشارت الی خاتمه

خاتم الانبیاء و الرسل است دیگران جزو و او چو کل است

ابنی

وز پی او رسول دیگر نیست بعد او هیچکس پیمبر نیست
چون در آخر زمان تبع رسول کند از آسمان مسیح نزول
پی رو شرع و دین او باشد تابع اصل و فرع او باشد
دین همین شرع و دین او داند همه کس را بدین او خواند

در شریعته صلی الله علیه وسلم

شرع او ناسخ شریعتهاست هر شریعت که غیر آنست هباست
گر قدم حکم شرع آن پیرور متفرع شریعت دیگر
نیست آن اقتضا بعث اصلا جز از آن قوم که شرع او است روا

اشارت الی معراجه علیه السلام

برد بیدار حق شب از بطحا بتن او را بمسجد اقصا
کرد از انجا متوجه شب براق متوجه بقطع سبع طباق
بر سموات یک یک بگذشت با همه انبیا ملاقی گشت
دید هنگام عرض خلد جحیم هر که بود اندران و جای مقیم
چون شد اطباق آسمانها طی ماند در سدره جبرئیل از وی
رفت از انجا بیاری رفرف بمقامی رسید اشرف

بلکه جایی که جا نبود آنجا — در حریمی که خود نبود آنجا
دید نتوان بدید آنچه بدید — وانچه بود از شنیدنی بشنید
روی از آنجا بجانب خویش آورد — خوابگاهش هنوز ناشده سرد

اشارت بمعجزات انبیا علیهم السلام

خرق عادات از نبی و ولی — هست بر نعتشان دلیل جلی
اگر اظهار آن میان امم — هست با دعوی نبوت ضم
باشد آن معجزه بعرف انام — ورنه آمد کرامت او را نام
از ولی خارقی که مسموع است — معجز آن نبی متبوع است
معجز است این که انبیا را بود — مثل آنها رسولها را بود
ای بسا معجزه که او را است — که ندادست انبیا را دست

اشارت بکتابهای منزله

هست حق را کتابهای بسیار — گشته نازل بر انبیای کبار
صد و چار است در خبر مشهور — لیک آن اول آمد آن محصور
هر کتابی که کرده حق نازل — باشدش مومن آن علی الاجمال
همچو توریت آنگه کتاب کریم — بر کلیم و صحف بر ابراهیم

هفتمن

دیگر

دیگر انجیل کامدست فرود — بر مسیح و زبور بر داود
جامع این چهار قرآن است — که محمد مبلغ آنست
معنی و لفظ آن بود معجز — ناید از خلق مثل آن هرگز
فصحای عرب اگر تمام — بجد ورزند در ادای کلام
عاجز آیند قاصر و مضطر — یکی از مثل سورۀ اقصر

اشارت بآنکه چون کلام الله قدیم است

چون کلام خدا کتاب خداست — از صفات کلام نبود جداست
کس از حق کران جو معتزلی — لایزالیش دان و لم یزلی
حرف و صوتی که نو بنو حادث — می شود نیست جز بیان لابث
باشد آن پیش عقل خرده شناس — مر کلام قدیم را چو لباس
دمبدم گر شود لباس بدل — شخص صاحب لباس را چه خلل

اشارت بفضیلت جملۀ امت محمد و شرف آل و اصحاب او صلی الله علیه و سلم

امت احمد از میان امم — باشد از جمله افضل و اکمل
اولیایی که امت اویند — پی ترویج سنت اویند
رهبران و هدا باشند — بهتر از غیر انبیا باشند

خاصه آل پیمبر و اصحاب ‌ ‌ ‌ گر همه بهترند در هر باب
در میان همه نبود حقیق ‌ ‌ ‌ بخلافت کسی به از صدیق
در پی آن نبود از ان احرار ‌ ‌ ‌ کس چو فاروق لایق آن کار
بعد فاروق جز ذی النورین ‌ ‌ ‌ کار ملت نیافت زیب و زین
بود بعد از همه بعلم و فا ‌ ‌ ‌ اسد الله خاتم الخلفا
جز بال کرام و صحب عظام ‌ ‌ ‌ سلک دنیی و دین نیافت نظام
نامشان جز باحترام مبر ‌ ‌ ‌ جز بتعظیم سویشان منگر
همه را اعتقاد نیکو کن ‌ ‌ ‌ دل ز انکارشان بیکسو کن
هر خصومت که بودشان با هم ‌ ‌ ‌ بتعصب مزن در آنجا دم
بر کس انگشت اعتراض منه ‌ ‌ ‌ دین خود رایگان ز دست مده
حکم آن قصه با خدای گذار ‌ ‌ ‌ بندگی کن که حق احکم بکار
وان خلافی که داشت با حیدر ‌ ‌ ‌ در خلافت صحابهٔ دیگر
حق در انجا بدست حیدر بود ‌ ‌ ‌ جنگ او با خطا و منکر بود
آن خلاف از مخالفان مپسند ‌ ‌ ‌ لیکن از طعن و لعن لب بربند
گر کسی اعدای لعنت کرد ‌ ‌ ‌ نیست لعن معینش در خور

هر که نه راه قبله رو توحید
که با آورده‌ای بی گرو دید

ور با چنان بفضل شد ممتاز ‌ ‌ ‌ لعن با جز بانکه رد باز
گر چه صد بدعت و خطا و خلل ‌ ‌ ‌ بینی او را ز روی علم و عمل
مکن او را بسرزنش تکفیر ‌ ‌ ‌ مشمارش ز اهل نار و سعیر
ور به بینی کسی اهل صلاح ‌ ‌ ‌ که رود راه دین صباح و رواح
از مناهی شود بکل یکسوی ‌ ‌ ‌ با اوامر نهد بکلی روی
کند از فرضها و نافلها ‌ ‌ ‌ سوی عقبی وان شد قافلها
بیقین از اهل جنتش مشمار ‌ ‌ ‌ ایمن از روز آخرتش مگذار
مگر آنکس که از رسول خدا ‌ ‌ ‌ شد مبشر بجنة الماوی
گرچه ده کس بود بان مشهور ‌ ‌ ‌ اندر ان جمله دارشان محصور
زانکه جمعی ز آل پاک سرشت ‌ ‌ ‌ هم بشارت رسیدشان ببهشت

اشارت عذاب قبر و سوال منکر و نکیر

هر که از زیر خاک شد منزل ‌ ‌ ‌ دو فرشته بصورتی هایل
پیشش آیند از ایزد متعال ‌ ‌ ‌ امتحان را ازو کنند سوال
که خدای تو و نبی تو کیست ‌ ‌ ‌ وانکه دین کج بود دین تو چیست
گر بگوید جوابشان بصواب ‌ ‌ ‌ برهد از غم عذاب و عقاب

فسحت قبر او بیفزایند   روزنی از بهشت بگشایند
کرده او را عیان چه صبح و چه شام   که کجا دارد او بهشت مقام
ور نگوید جواب شان درخور   آهنین گرز آیدش بر سر
ناله او بوقت گرز خوری   بشنود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند   همه از خواب و خور نفور شوند
تنگی گورش آنچنان فشرد   که دو پهلوی او زهم گذرد
بگشایند روزنی ز سقر   تا در آن بنگرد بشام و سحر
جای خود را به بیند ز دوزخ   آوخ از حالتی چنین آوخ

اشارت بنفختین

چون شود نوبت جهان آخر   در قیامت نشانها ظاهر
نشود یافت هیچکس بجهان   کالله الله بر آیدش زبان
پس اسرافیل را دهد دستور   حق تعالی که در دمد در صور
زان دمیدن خلایق عالم   همه میرند چون چراغ از دم
بار دیگر ز حق شود مأمور   که کند نفخ صور صاحب صور
در دمد در قوالب ابدان   بیکی دم زدن هزاران جان

عمرها زیر گنبد دوار
نبود از جنس آدمی دیار
ص

که

گرچه ابدان بود پراکنده   همچو آتش هم شود زنده

اشارت بتطایر صحایف

از پی نفخ صور نوع بشر   چون شود حشر کرده در محشر
سوی شان بعد انتظار گران   نامهای عمل کنند پران
سعدا را دهند بهر شرف   نامه از سوی دست راست بکف
اشقیا را صحیفها در مشت   از سوی چپ دهند یا پس پشت

اشارت بمیزان

وضع میزان کنند از پی آن   تا بسنجند طاعت و عصیان
کفه‌اش افزود گر ز حسنات   شاد زی کو که شد ز اهل نجات
کفه‌اش افزود گر ز عصیان   خود کجی کو که ماند در خسران

اشارت بصراط

چون ز میزان و وزن آن برهند   بر جهنم پلی عجب بنهند
پل آن سان که از قدم تا فرق   عابر آن بود در آتش غرق
تیز چون تیغ بلکه افزون هم   عرض آن موی بلکه از مو کم
هر که باشد ز مومن و کافر   بر سر پل کنند شان حاضر

هر که کافر بود چو بنهد پای قعر دوزخ شود مر او را جای
مومنان را ز حق رسید تایید لیک بر قدر قوت توحید
هر که را بر طریقت نبوی خود نبود ست غیرت از روی
دوزخ از نور او کند پرهیز بگذرد همچو برق خاطف تیز
یا چو مرغ پران و باد وزان یا چو چیزی دگر فروتر از آن
وانکه ضعفی بود در ایمانش نبود زان گذشتن آسانش
بلکه در رنج آن گذر که تنگ باشد او را بقدر ضعف درنگ
لیک یابد خلاصی آخر کار گر چه بیند مشقت بسیار

اشارت بموقف عرصات

پنجه آمد موقف عرصات که مطیعان [illegible] عرصات
کرده آماده خالق داور بهر هر موقفی سوال دگر
هر که گوید جواب خود بصواب طی هر موقفی کند بشتاب
ورنه در هر یکی بسختی حال رنج بیند هزار ساله [illegible]

اشارت بخلود کفار در دوزخ و خروج بعض عصات بشفاعت

هر که افتد بدوزخ از کفار جای او جاودان بود در نار

حاصل جواب عارف از سوال پسر

سخن عارف چو شد بپسر چون پسر بشنید گفت جان پدر
گفت کای فهم را بهایا تو عشق من بود ازین قبل با تو
رخت آیینه مصفا بود زان جمال ازل هویدا بود
چشم من بود بر جمال ازل چون در آیینه ذات شد [illegible]
چشم از آیینه ذات فروبستم پس ز روی خویش بنشستم
شاه را ز آیینه چو تابد رو به بود آیینه نیز از او
اگر باشد زدوده آیینه‌اش حسن معنی شود معاینه‌اش

سوال دیگر از طالب و جواب عارف

پس پسر گفت ایها العارف از مقامات عاشقی واقف
چون مرا میل باطن تو نماند پیش من ظاهر تو را چه نشاند
چون ز من وز می توانی رست نزد من هر دم آمدن لی حست
گفت عارف که ای جوان سلیم نیست دستور میهمان کریم
که ز خوردن چو دل بپردازد میزبان از دل [illegible]
برد و سفره بشکند خوان را بر زمین افکند نمکدان را

با جواز نقل و باده گیره کام / الغرض سنگ بر طبق‌ها خام
بلکه تعظیم آنچه واسطه است / در وصول مراد رابطه است
نیست در کیش حق‌شناسان فرض / بلکه در ذمهٔ کریمان قرض

حکایت سبیل مثل

هوشمندی بدید مجنون را / آن ز فرمان عقل بیرون را
که به ویرانه‌ای همی گردید / گریه می‌کرد و زار می‌نالید
گاه چون سایه با زمین هموار / اوفتادی به پای سر دیوار
گه فکندی چو آفتاب سپهر / خوش نشین آستانش از سر مهر
گه بر کاش آستان رفتی / چون سگان پیش بر آستان خفتی
گفت با او حریف فرزانه / کز برای این همه من خانه
مهرورزی چه چاپلوسی چیست / خاک‌بیزی و خاک‌بوسی چیست
نیست نقش تنی به دیوارش / چه بری سجده بر زمین وارش
از خس و خار او چه می‌جویی / زان نرسته گلی چه می‌بویی
گفت خامش که این مقام کسی است / که به هر موی من از او هوسی است
قصه کوته نشیمن لیلیست / که ز هر ذره‌ام بدو میلی است

نیست اینجا گشاده هیچ دری / که نبوده بر آن رهش گذری
نیست اینجا ستاده دیواری / که به پیشش نسوده رخساری
نیست اینجا ز گل دمیده خسی / که نه دامن بر آن کشیده کسی
هر چه من می‌کنم به بوی کسی است / اضطرابی ز آرزوی وی است
عشق‌بازی به منزل ایشان / نیست جز شیوهٔ وفاداران
سنگدل آنکه چون به منزل یار / بگذرد بگذرد ز هوش و قرار
بی‌قراری و بیخودی نکند / ترک سامان و بخردی نکند

اشارت بآنکه تعلق خاطر طالبان راه حق با آثار کونیه و تأمل در آن و توسل به آن

هست از جمله آنکه اهل نظر در معرفت ذات و صفات حق سبحانه از این قبیل است

هست از این جمله آنکه اهل نظر / هر که بودند زنده چشم دل از اثر
به تفکر شوند برخوردار / ز آیت فانظروا الی الآثار
در جمال اثر کنند نگاه / به مؤثر برند آنجا راه
از وجود ذوات در هر حال / بر وجودش کنند استدلال
زانکه هیچش وجود نیست بخود / موجدی بایدش به حکم خرد
در فضای وجود ننهد پا / یک بنا بی عنایت بنا

نکته‌ها داستان شوق آغاز / باده و جام او نکو پرداز

نعت موجد وجوب می باید / کز تسلسل محال پیش آید
حال عالم بیک نظام و نسق / نیست الا دلیل وحدت حق
موجد کون اگر دو تا بودی / کار آن منتظم کجا بودی
صنع پاکش چو هست محکم ذات / نی برد عقل پی که او داناست
نیست پوشیده بر ذوی الافهام / که حیاتست شرط علم مدام
اختصاص حوادث و اکوان / بواقیت عالم و ازمان
بر ثبوت ارادتست دلیل / نکنی نفی آن ای علیل
اول امر چه خواست کرد آخر / وصف قدرت ازین شد ظاهر
قس علی ذاک سایر الاوصاف / کین بود پیش هوشمند کفاف
بی که اسرار عشق مکتوم / راه ارباب فکر چون موهوم
فکر گر کشتکی است در ره عشق / کی رود حکم فکر بر شه عشق
چون نماید کمال عشق جمال / لال گردد زبان استدلال
ای خوش آن کو جمال توحید دید / پرده های اثر بدرید
پرده کی جلوه کرده بر نظرش / گشته نور شهود پرده درش
کل توحید بی شکی چیده / پرده و پرده گی یکی دیده

ادبی

در بیان آنکه روش عارف بخلاف ارباب فکر و نظر از مؤثر است بأثر

روش عارف نکو رفتار / از مؤثر بود سوی آثار
چون دل او ز زنگ کثرت رست / داد او را شهود وحدت دست
دید نور بسیط بی پایان / منبسط بر حقایق اعیان
تنزل ز وحدت اطلاق / منعکس در انفس و آفاق
آنچه بر کاخ کون مسطور است / اولا چشم وی بآن نور است
هرچه در عرصه جهان هند / همه بعد از شهود آن بیند
باید آنرا ز اختلاف شئون / جلوه گر بر وجوه گوناگون

تمثیل

قطره از تموج دریا / در بیابان فتاد در صحرا
خویش را منجمد ز شدت برد / هستی مستقل توهم کرد
لیکن از هر کسی و هر جایی / می شنید این که هست دریایی
گرد از موج شبنم و باران / بر وجودش اقامت برهان
گرچه از روی عقل برهان گفت / بود صد شک در دلش بنهفت
آری از سنگلاخ وهم و خیال / کس نرسته بپای استدلال

فلسفی عمرها نهاد اساس / دانش خویش از فکر و قیاس
بکف از بهر وزن کردن آن / از قوانین منطقش میزان
تا شناسد صحیح را ز سقیم / بازوانند و بود راز عقیم
کرد بسیار از علوم و فنون / حاصل خویشتن بآن قانون
ظن او اگر از گمان سست است / همه در بار خود یقین سست است
لیکن آندم که بار بگشاید / جو متاع گمان دون نماید

قصه حکیمی که بواسطه مشاهده خرق عادات از اولیا علم وی بجهل بر آمد

یافت ناگاه آن حکیمک راه / پیش جمعی ز اولیاء الله
فصل دی بود و منقل آتش / شعله میزد میان آتش خوش
شد بتقریب منقل آتش / از خلیل بری ز نقص و خلل
ذکر آن قصه کهن تمام / که برو نار گشت برد و سلام
آن حکیمک ز جهل آن انکار / گفت بالطبع محرق آمد نار
آنچه بالطبع محرق است کی / کرد از مقتضای طبع جدا
یکی ز حاضران ز غیرت دین / گفت بین و امتحان را و ببین
منقل آتشش بدامان ریخت / آتش خجلتش ز جان انگیخت

گفت

گفت درگه میان آتش دست / هیچ گرمی به پیش آتش هست
چون ز دستش بسوخت نی دامن / شد از آن جهل او برو روشن
طبع را هم مسخر حق دید / جاش از تیرگی جهل رهید
اگر آن علم او یقین بودی / قصه او کی اینچنین بودی
علم کآید یقین نیم زوال / پی یقین این است در همه حال

رجوع بتمامی مثل

قطره چون آب شد بتابستان / گشت آن آب سوی بحر روان
در روانی خود به بحر رسید / خویشتن او رای بحر ندید
هستی خویش را در او کم ساخت / هیچ چیزی بغیر او نشناخت
گاهی خود را عیان صورت موج / دیدهم بر حضیض و هم بر اوج
گاه دیدش بشکل تفت و بخار / سوی بالا روان ز دریا بار
متراکم شد آن بخار و ازان / متکون شد ابر در نیسان
متقاطر شد ابر و باران گشت / رونق افزای باغ و بستان گشت
قطرها چون بیکدگر پیوست / سیل شد بر رونده راه ببست
سیل هم کف زنان خروش کنان / تافت یکسر سوی بحر عنان

چون بدریا رسید و کرد آرام   شد درین دوره سیر بحر تمام

قطره این را چو دید شد او نیست   کردن انکار دیده و دو نیست

گو هست موج و بخار و سیل و سحاب   او کف اوست قطره اوست حباب

هیچ جز بحر در جهان نشناخت   عشق او هر چه باخت با او باخت

از جبروت است چون گشاد نظر   غیر دریا ندید چیز دگر

همچنین عارفان عشق آیین   در جهان نیستند جز حق بین

دیده جمله مانده بر یکجاست   لیکن اندر نظر تفاوتهاست

اشارت باصحاب مکاشفه   که تجلی صفات است

آن یکی در مجالی اشیا   صفتهای حق بود بینا

هر چه بیند بمعنی صفتی   کرده او را سبیل معرفتی

صد هزار آینه است در نظرش   صفتها خدای راهبرش

گرچه بردست ره بکشف صفات   بیخبر باشد از تجلی ذات

اشارت بارباب مشاهده   که تجلی ذات است

وان دگر جمله را یک آینه دید   که خدا را در آن معاینه دید

دید یک ذات در همه جهات   متجلی شده بجمله صفات

گر حقیقت ایست بی تحریف   جمع گشته درو لطیف و کثیف

نه دران فرجه نه فاصله   نه از خلا هیچ طرف را گله

امتیازات شان ز یکدیگر   هست الخواص با صفات صور

آن گرانمایه جوهر قابل   که مر اعراض را بود حامل

هست مرآت ذات بی همتا   وان عوارض مجالی اسما

هر که ناظر بجال مرآت است   صورتش دیدن از محالات است

هر کرا دیده هست بر صورت   چند آینه محو در صورت

چشم عارف که تیزبین باشد   در شهود جهان چنین باشد

چند اندر جهان همه یک ذات   جلوه گر گشته با شئون صفات

همچو آینه وصف ذات جهان   باشد از پیش چشم او پنهان

از جهان جز خدا نبیند هیچ   غیر حق هیچ جا نبیند هیچ

شد جمال خدا معاینه اش   محو شهود گشت آینه اش

هیچ دانی که این چه جلوه گریست   آینه چیست و اندر آینه کیست

آینه اوست و اندر آینه هم   غایب از دیده و معاینه هم

او ز آینه پیدا نمی آید   پس در آینه روی بنماید

گر تقیید چنین او را بند / نام بعضی خرد آینه پسند
ور تقیید یابش مطلق / اوست پیدا در آینه الحق

اشارت بمراتب قرب که مراتب ولایت است یعنی قرب نوافل و قرب فرائض و مقام جمع الجمع که مرتبه قاب قوسین است و مقام جمع احدیت که مرتبه او ادنی است و خاصه پیغمبر ماست علیه السلام

هر که او دیده نی بحق بیناست / دیده او بدید حق نه سزاست
تا نگردد بحکم بی یبصر / دیده تو بعین حق ناظر
نیست امکان که حق دیدن / گل ز باغ شهود حق چیدن
چون تو سازی و ان ناقلها / بدیار قبول آنی فلها
بر قوای تو وحدت اطلاق / غالب آید بقدر استحقاق
چشم و گوش و زبان تو سر یک / عین هستی حق شود مسلک
وصف امکان شود در و مغلوب / منصبغ باشی بحکم وجوب
فعل و ادراک در همه حالت / بتو باشد مضاف حق آلت
گردد پیش صوفیان کرام / متقرب بقرب نافله نام
ور آن مرتبه است شود حاصل / که تو آلت شوی حق فاعل

هر که عرف مقربان داند / اهل قرب فرائضت خواند
در کنی این دو قرب را باهم / جمع باشی یگانه عالم
نقد قرب این حاصل تو شود / قاب قوسین منزل تو شود
ور بهمت کنی بلند روی / که بتقیید جمع هم نشوی
دور ان باشد درین مقام / بی تقیید هیچ کدام
باز عالی نهی سوی اعلا / سرفرازی باوج او ادنی
این مقام نبی است و اگر قوی / باشد اندر وراثت نبوی
چند عارفی ز خود رسته / بمقامات قرب پیوسته
شده از قید خویشتن مطلق / ذات او وصف او شده همه حق
هر که افتد بآب و گل نظرش / شود از خود تصور بشرش
چون شود کشف سر ربانی / سر زند زو صدای سبحانی
گوید از آنکه بنده ام حق کو / ور حقم چیست از من آن تک و دو
افتد از حیرتش بکار گره / همچو آن گربه سنج خواجه ده

حکایت بر سبیل مثل

یک منک گوشت داد خواجه بزن / گفت پز زود بهر طعمه من

گوشت را ز کباب کرد و بخورد / خواجه چون گوشت خواست عذر آورد

که مزوّر نه دیگ بیرون بود / که گربه کرد گربه و بر بود

خواجه سنجید گربه را فی الحال / نامد افزون ز گوشت یک مثقال

زد چو صد عقده دست بر زانو / کرد با زن عتاب کای بانو

گربه بیشک چو گوشت یک من بود / گوشت یک من که بر ان افزود

نیست این بحث بس من و تو من / که تواند شدن دو من یک من

اگر این گربه است گوشت کجاست / وگر این گوشت شکل گربه چراست

اشارت بتقسیم حیرت بمحمود و مذموم

معنی حیرت ار شود مفهوم / غیر محمود نیست یا مذموم

آنکه مذموم گشت و شک و شبه / بسته گرد و بسوی مقصد ره

هست در راه سعی و کوی طلب / شرط اول تعین مطلب

وجه قصد نا شده ممتاز / طایر سعی چون کند پرواز

در بیابان دوره چو پی آید / که یکی زان دو کعبه را شاید

لیک تعیین بجزم و تیقین / گر نه شک را شوی سپی زمین

یا بآلات عقل و از حواس / یا بتقلید مرد راه شناس

تا بتعیین نه دانی آن ره را
کی بر بردن توانی آن ره را

یا بالهام

یا بالهام و کشف ربانی / که مر انرا خلاف نتوانی

گر نباشد یکی ازین سه دلیل / باز مانی ز راه خوار و ذلیل

ره زند بر تو غول حیرانی / بلکه غولی شوی بیابانی

چون ترا سرّ حیرت مذموم / شد بتفصیل ازین سخن معلوم

آن بود شرح حیرت محمود / که گشتی برقع از رخ مقصود

لمعات جمال قدس قدم / بر تو تابد ز اوج فضل و کرم

هر زمان لمعهٔ دگر بینی / هر زمان زان میوهٔ دگر چینی

سازدت اصطلام آن لمعات / فارغ از مبدعات و مخترعات

خورد و خواب تمام بربایند / بر تو درهای فیض بگشایند

گم شوی جاودان ز هستی خویش / ساده گردی ز خود پرستی خویش

صد بد و نیک بگذرد بسرت / که نباشد ز خویشتن خبرت

حکایت آن زن که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بر یکجای ماند

در نواحی مصر شیر زنی / همچو مردان مرد خود شکنی

بچنین دولتی مشرف شد / نقد هستی تمامش از کف شد

پشت زد پا بسود کی بکلی دست / نی ز رفتن نی بر ورد نشست

قرب سی سال ماند بر پای … گر چنین پیچید چون رخ اژدهای
خفته در عشق تفرقه فارغ بال … گشته مارش پی ساق پا خلخال
شسته شو داده موی ابروان … شانه کرده صبا چو غمخواران
هیچگه ز آفتاب عالمتاب … سایبانش نگشته غیر سحاب
لب فرو بسته از شراب و طعام … چون فرشته نه چاشت خورده نه شام
همچو مور و ملخ ز هر طرفی … دام و دد گرد او کشیده صفی
او خوش اندر میانه واله و مست … ایستاده چو پای بسته و مست
چشم او بر جمال شاهد حق … جان بطوفان عشق مستغرق
دل پر از رازهای روحانی … گوش بر رازهای پنهانی
زن نگویش که در کشاکش درد … یک سر موی به ز صد مرد
مرد و زن هست نقش پیکر خاک … جان و شرع هر دو از اینها پاک
کرد کار امر از من و ما زان … ور غم مرد و فکر زن رهان
مرد نی که زاد مرد شوم … ور مرید و مراد فرد شوم
غرقه گردم بموج لجهٔ راز … هرگز از خود نشان نیابم باز

دد و دام از تحیرش حیران
نه ز نفس و پس خبر نه ز حیران

در بیان آنکه روی عاشق اول سوی خویش است و بعد از آن

بسوی معشوق و در آخر کار بسوی عشق

روی عاشق نخست بر خویش است … دل او از برای خود ریش است
هر چه خواهد برای خود خواهد … ور نکاهد برای خود کاهد
همه گردد مراد خود گردد … بهره‌مند و کشاده خود گردد
باشد از جام عشق مستی او … دوست باشد طفیل هستی او
دوست را چون بکام خود یابد … صید مقصود در دام خود یابد
ور بود بر خلاف مقصودش … زان تغافل بسر رود دوستش
این نه عشق است خویشتن داری است … به هواهای خود گرفتاری است
هیچ عاشق هوا پسند مباد … به مرادات نفس بند مباد
حیف عاقل که نقد عمر نفیس … هیچ سازد برای نفس خسیس
خیر خود از سود و مایهٔ نفس … نشناسد غیر دایهٔ نفس
بس که باشد فرود پایهٔ وی … شر بود هر چه نیست دایهٔ وی
هر چه با دایهٔ وی انجامد … خیر خواهد بر آن نیارامد
شکر گوید بسی آخر کار … یافت کارش به چه خیر قرار

حکایت مخنث که از روزن در منظری افتاد و از آنجا در خانهٔ سفلی

و از انجا در پسر دایه و از انجا در چاه چون دیو دایه افتاد بانگ داشت که ای خداوندان سرای شما زمین ندارد

آن مخنث ببام همپایه / رفت از همت فرومایه

پا فرو شد بروزنش ناگاه / داشت روزن بسوی منظر راه

چون بمنظر فتاد و خواست بجای / شد فرو دشتش بجای دیگر پای

یافت خود را بخانه زیرین / بود پسر دایه در وی زرین

شد بسر دایه هم خطا پایش / جرم شد بر هلاک خود رایش

بانگ بر داشت کای مسلمانان / کرده قصد هلاک مهمانان

گر نه تحت الثریست جای شما / چون ندارد زمین سرای شما

بود چاهی درون دایه / کاخر آنجا کشاد ماتا به

در تک چاه میخی استاده / بهر عشق مخنث آماده

میخ را شد بجای خویش قرار / شد مخنث ز میخ شکر گذار

که بحمد الله ار چه صد غم و رنج / بر من آمد درین سرای سپنج

عاقبت خنج جرخ پیر بخشت / و آخر کار من بخیر گذشت

خیر هر کس بقدر همت اوست / همت مرد را قیمت است

شد چون فرود آمد از ره میخ / گفت جای نشست او سر میخ

کی توانی شناخت همت مرد / تا ندانی که چیست همت مرد

همت آن کی علو نسب / شرف و سیادت ام و اب

همت آن کی صفات کمال / علم و عفت شجاعت و افضال

همت آن کی زن و فرزند / همدم و آشنا و خویشاوند

همت آن کی زر و زیور / تاج آراسته بلعل و گهر

همت آن کی سرای و باغ / مجلس امن و نزهتگاه فراغ

همت آن کی رده و کاریز / و آنچه با آن مناسب از هر چیز

آن کی اسهوای درس علوم / منطق و نحو و صرف و طب و نجوم

وان کی گرد خیال کلک و دوات / جمع کردن ای حظ او دوات

بس کنم آنچه زین شمار بود / که حجاب جمال یار بود

از طریق شمار بیرون است / و ز حد حساب افزون است

لیک با هم درین صفت یارند / که ازین کارخانه عارند

جلوه‌گاه جمالشان دنی است / جای زر و وبالشان عقبی است

همه از غرو ب و اسب فرو / مایه لعنت اند و موجب طرد

اشارت بمعنی آنچه رسول علیه السلام فرموده است که الدنیا

ملعون ما فیها الا ذکر الله سبحانه

هست قول نبی که دنیی دون — و آنچه جز ذکر ایزد بیچون

داخل اوست جمله ملعون‌اند — ور نظرگاه قرب بیرون‌اند

هر که پیوند ساخت با ملعون — نیست او هم ز حکم لعن برون

لعن حق هست گویمت شرح — کنم ابواب فهم آن مفتوح

لعن راندن بود ز ساحت قرب — محنت بعد بعد راحت قرب

هر که یکدم جدا ز مقصود است — او در آن دم لعین و مطرود است

چون بمقصود خویش روی آورد — رست از زخم تیغ لعنت و طرد

سایهٔ لطف و رحمتش دریافت — آفتاب قبول روی تافت

قرب حق هست از وی آگاهی — بعد او زین طریقه گمراهی

امر و نهی که هست در قرآن — هست ازین قرب و بعد دو نشان

امر باشد بقرب حق خواندن — نهی از اسباب بعد او راندن

دوزخ و آنچه هست در دوزخ — و آن عذاب و نکال در برزخ

درکات مراتب بعدند — که یکایک مناسب بعدند

گشته ظاهر بیک طریق نسق — صورت غفلت تو اند از حق

روضهٔ خلد و بوستان نعیم — جنت سلسبیل با تسنیم

درجات بهشت و لطف قصور — غرفات قصور و جلوهٔ حور

همه هستند پس صاحب رای — صورت قرب و آگهی خدای

ای گزین آگهی شدی آگاه — غیر ازین آگهی مجوی و مخواه

هستی جان و تن همی فرسای — و ندران آگهی همی افزای

تا نه از جان و تن فنا باشی — مرد آن آگهی کجا باشی

آگهی هست جاودان گنجی — گنج می‌بایدت بکش رنجی

در طلب تا کشیده محنت و رنج — ریش کاوی بود نه فتح گنج

حکایت پیر همدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش کاو بوده و سؤال هر که ریش کاو گفت و جواب دادن پدر که آنکس که بامداد از خانه برآید گوید امروز گنجی یابم پسر گفت ای پدر تا من بوده‌ام ریش کاو بوده‌ام

با پسر گفت پیری از همدان — کای در اطوار کار خود حیران

خویش را عمری از مو و پستی — هیچگه ریش کاو بودستی

گفت با وی پسر که ای بابا — که بود ریش کاو گو با ما

گفت آنکس که بامداد پگاه — می‌نهد پا ز کنج خانه براه

در دلش این هوس که بی رنجی
یابم امروز رایگان گنجی

چون بانجا رسانید سخن
بسرش گفت در جواب که من

بوده ام ریش گاو تا هستم
ریش گاویست کار تو ستم

نیست جز ریش گاو دیگر کاری
نیست از ریش گاو ام عاری

در بیان انکه چون عاشق ظلمت دامهای نفس چاند روی از
خود بگرداند و در معشوق رو آرد ......

عاشق صدق جو چو در یابد
ظلمت خود ز خود عیان تابد

روی جان آورد بقبله دوست
نشود محتجب ز مغز بپوست

هر چه گوید برای او گوید
هر چه جوید برای او جوید

همچو پروانه کو بمجلس جمع
هستی خود فنا کند در شمع

بهر جانان فنا کند خود را
پیش وی خویش فدا کند خود را

قصه آن گلخنی که در مشاهده جمال شاهزاده آتش در نهادش
گرفت و از شعله آتش سینه روی از همه بپیچید

از رخ شاهزاده گلخنی
یافت در دل ز مهر روشنی

شه چو از ره سواره بگذشتی
گلخنی در نظاره گم گشتی

چون در

چون در آمد ز درد عشق از پای
ساخت در تنگنای گلخن جای

چند که شاهزاده ره پیمود
گلخنی در نظاره که نمود

بلطافت بهانه بر ساخت
مرکب خود بسوی گلخن تاخت

گلخنی چون لقای شاه بدید
نقد هستی بپای شاه کشید

چشم و دل بر جمال جانان دوخت
شد ز آتش آتشی که بود افروخت

شعله از شد در آتش آویخت
او ز دیدار شه نظر نگسیخت

داشت حیران بروی دوست نظر
نه ز تن نی ز شعله داشت خبر

شه ز زحمت بسوی او چو شتافت
غیر خاکستر تنش جای نیافت

در بیان انکه چون عشق تمام شد کمال روی عاشق را از
معشوق نیز بگرداند و در خود کند

عشق عاشق چو سر کشد بکمال
شود از غیر عشق فارغ بال

عشق قبله گاه خود سازد
دل ز معشوق هم بپردازد

حب محبوب حجب حب گردد
آنچه لب بود لب لب گردد

غیر حب کش غلام محبوب
شود اندر شهود حب مغلوب

عشق او چون بهیچ انجامد
پا بدامن کشد بپا را مد

بکر پیمان جان در آرد بسر / بند داز هر چه غیر عشق نظر

طالب این مقام بود نبی / که بحق در اوان بی طلبی

گفت کای چشم و گوش من همه تو / مایهٔ عقل و هوش من همه تو

عشق خود را که غایت آمالست / دولت لایزال و لم یزلست

برمن خسته جان تشنه جگر / ساز محجوب تر ز سمع و بصر

حکایت مجنون

عشق مجنون بدین مقام رسید / از نمک بی بوی گفت گوی امید

داد با خود ترانه نو ساز / عشق بازی بعشق کرد آغاز

آستین برزده بهر نو و کهنی / داده دامن بچنگ خاربنی

اندرونش ز غم خارپشت آیین / وز برونها کسان پشت آیین

زیر آن خاربن قرار گرفت / ترک نقش نکوی یار گرفت

چند روزی بدین نسق چو گذشت / بارها در ضمیر لیلی گشت

که چه حال اوفتاد مجنون را / بخود آن مبتلای مفتون را

کز تماشای شهر دانست / همچنک آهوان صحرائیست

مانده است از گروه گوران دور / نفکند در صف گوزنانش شور

روزها تا شنوم ز کس رازش / شب نیاید بگوشم آوازش

آخر الامر هیچ چاره ندید / شرح حالش ز محرمان پرسید

قصهٔ درد او بیان کردند / صورت حال او عیان کردند

نیم روزی بکام دمسازان / یافت در خواب چشم غمازان

چشمها را کشیده سرمهٔ ناز / عقل و دین اندرین پرده راز

گرد نعلین دلبری در پای / شد بکام وفا زمین فرسای

شد خرامنده تا بر مجنون / سایه افکند بر سر مجنون

بانگ زد کای ز عشق خورده دار / سایه انداخت وصل بر سر دار

گفت مجنون کیی تو باز نمای / لب خاموش شرح راز گشای

گفت من آنکه زخم او خوردی / بتمناش شیره فرو بردی

منم آرام جان تو لیلی / قبلهٔ جاودان تو لیلی

گفت رو رو که آنچنانم من / که بعشق تو مانده ام من

عشق تو ای نگار فرزانه / در دلم کرد آنچنان خانه

که ترا هم نماند گنجایی / خوشترم بعد ازین تنهایی

مناجات

ای فروغ جمال تو خوبان / پرتو خوبی تو محبوبان
جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست / جذبهٔ عشق تو کراست که نیست
همه ذرات مست عشق تواند / پای کوبان دست عشق تواند
حسن لیلی که راه مجنون زد / کاتش از کوی عقل بیرون زد
زلف عذرا که صبر وامق برد / دل جانش برنج و غصه سپرد
لعل شیرین که شد ز شکرریز / قوت فرهاد و قوت پرویز
یکیک نشانهٔ جمال تو بود / که در اطوار مختلف بنمود
زو بهر چاره اسیر کرد / صبر هوش از دل بود و هوش از سر
بکمند خودش مقید کرد / روی‌شان از همه دو کون خود کرد
من هم ای پادشا گدای توام / هدف تیرهای قضای توام
چند سرگشته دایم چو گوی / پی چه و پاده دانیم سر سوی
که بری بر در خراباتم / که شوی قبلهٔ مناجاتم
که بصلحم کشی وگاه بجنگ / که بشهرم کشی وگه بشر نک
چه شود گر خودم خلاص دهی / جای از بادهای خاص دهی
بربایی چنان ز خویشتنم / که نیابم خبر ز خود که منم

ورنهالی

ورنهای سزا ازین موسم / که عجب سفله طبع و بیحکم
بدر اهل درد راهم ده / بصف عاشقان نامم ده
سر من خاک پای ایشان کن / جز بجانم دعای ایشان کن
خاطرم رام پاک کیشان کن / وقت من خوش ز قصهٔ خوششان

قصه عاشق شدن صاحب فتوحات که هر کس را که عشقی مفرط از دل وی سر بر زده بود معشوق معین و معلوم هستی

پرتو حید شیخ محیی الدین / آفتاب سپهر کشف و یقین
زانچه از ذوق خود بیان کرده / در فتوحات مکی آورده
که منوب چو آمدم بدمشق / چنگ جانم گرفت جذبهٔ عشق
عشقم اندر دل آتشی افروخت / که برآمد ز هستی من دود
لیکن آن آتش را روی و رهی / متعین نبود قبله‌گهی
علم افراخت عشق و عیوق / لیک نام و نشان نه از معشوق

قصه خواب دیدن علی موفق معروف کرخی و بشر حافی و احمد حنبل را

شب علی موفق آن شیخ دین / رفت در خواب سوی خلد برین
دید شخصی لطیف پاکسرشت / ایستاده بر کنار بهشت

نیک و بد را چه می نگرد | راه رد و قبول می سپرد
سعدا را بخلد می خواند | اشقیا را ز خلد می راند
بعد از آن دید با خدا دانی | دو فرشته نشسته پیش خوانی
می نهندش طبقهای جنان | از چه رو راست لقمها بدهان
بعد از آن از هزار جاه و جمال | یافت ره در سرادقات جلال
دید در زیر عرش حیرانی | از دو عالم فشانده دامانی
کرده در جلوه گاه وحدت جای | دوخته دیده در شهود خدای
نهد دیده در شهود هم | زده بر تخت استقامت خم
گفت با خویشتن دران شب | که کیانند این تن یارب
هاتفی گفت این که شنوفت | بشهود خدای معروف است
کز امید و بیم فارغ و فرد | بمحبت پرستش حق کرد
وان دو تن کاکه دیدی از اول | بشر حافی و احمد حنبل
جلسی از سر تو کسل بند | وندران ره دلیل ایشانند
بوکه حکم کما تعیشون تموت | وحدت بعد مردنش بی وقت

قصه شاهد کردن بوعلی رودباری قدس سره مردن آن مرغ

پرورش شوریده حال را در محبت آنچنان خود جنس و جمال

بوعلی رودباری آن شه دین | خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت روزی بجانب حمام | تا سبک کرده بار گرانی عام
دید از رقصهایی گوناگون | زنده صوفیانه بر بیرون
یارب این شوره گفت کرگ است | که درین راه جز بنا در ست
چون درآمد چه دید درویشی | در ره عاشقی و فاکیشی
ایستاده بفرق خود کاسه | که سرش می سترد حجامی
سوی او چون شد سترده بتیغ | داشتی بر زمین فتاده دریغ
دمبدم خم شدی بسوی زمین | بهر مو چیده ز روی زمین
صاف کرده درون جامه ز رق | ریختی آب صافیش بر فرق
غم ز رفتن جو کرد تازه جوان | رفت در دیش تا برون دوان
بر سرش آورد یکدو قوط چنگ | بوی گل ز انفاس و نفخه مسک
چون شبی چنگ شد ز نزدی آب | سوی بیرون نهاد رو بشتاب
او خرامان چو سروی اندر وش | ور قفا همچو سایه آن درویش
بوعلی هم روانه در دنبال | تا شود واقف از حقیقت حال

بدر آید از آن میانه که بود | بس سپیدی سرخ و چشمخانه کبود
باجهان چشمخانه و پس پیه | روی از آنجا نهفته بجائی کرد
نهاد دست مجلس خوانی | در همه شهر شهره جهانی
کز رقیبت تا سر خوانش | ریشه چه طفیل مهمانش
کز رقیبت کس پا گشتی | کنج باغی و دامن دشتی
کز نجسته سراغ وی از پی | طی کرده بساط فترت وی
زو یکی کرد غار کرده قرار | ثالث اثنین گشته در بن غار
ور دو کس نه با پستخانه شده | از عقب ثالث ثلاثه شده
ور سه کس از خاش پی زده کم | چون سگ کهف گشته رابعهم
قصه کوتاه هیچ فرد و فریق | زو نرسته بحیلهای دقیق
گشته زین گونه تخت و ابرام | شعر مذموم و شاعران بدنام
هر که مخذول خاطر شخ اند | خوش نشسته آمد که شاعرش خوانند
لفظ شاعر اگرچه مختصر است | جامع صد هزار شین و شر است
نیست کمحق و سیرت مذموم | که نگردد از این لقب مفهوم

حکایت بر سبیل مثل

جامه بر داشت آن فقیر نژند | بس آن جوان فرو افکند
رفت و لختی گلاب و عود اندوخت | ریخت بر وی گلاب و عود بسوخت
مروحه برگرفت و گردش باد | آمد و پیش روی وی بنهاد
این همه کرد لیکن آن دلخواه | هیچکه سوی وی نکرد نگاه
صبر درویش مستلا برسید | ناله از جان دردناک کشید
کای مرا سوخته بعشوه گری | چکنم تا تو سوی من نگری
نیست گفتا بزند کان نظرم | پیش رو میر تا که بنگرم
دید درویش سوی او و بمرد | اینچنین مرگ را حیات شمرد
رفت بیرون جوان و آه نکرد | وز رعونت بدو نگاه نکرد
بوعلی سوی خانقاهش برد | گفتش کی دوستان که بسپرد
بعد یکچند شد براه حجاز | آمدش آن پسر براه فراز
خرقه بس خوش بکند و به بر | شیخ گفتش که ای ستوده سیر
تو نه آنکه سالها زین پیش | لب گشادی بمرگ آن درویش
گفت آری ولی جوان گفتم | شب بخلوت سرای خود خفتم
آن فقیر ستم رسیده بخواب | دامنم را گرفت و کرد عتاب

کای

دو سخن بی زبان هرزه گشای — تعصب شد به هرزه درای
آن یکی و به دیگری آورد — گفت ای در کمال خسران فرد
هر کجا در زمانه دشنامی — رفته بر لفظ خاص یا عامی
بازگشت لیک می شاید — که کس از وی بها سالامد
همه را کردم اندر انبانی — تحفهٔ همچو تو گران جانی
آن گریک زبان هرزه گشا — داد دشنام و ناسزا می داد
هرچه از روی بغض و کین می گفت — ناسزا گوی اولین می گفت
هست آنها همه در انبان درج — تا کجا می کنی ز انبان خرج
چون زبان را همی کنی جنبان — چیزی آور که نیست در انبان
همچنین هرچه وهم و عقل و خیال — نقش بندد ز جنس شر و وبال
اسم شاعر به عرف اهل زمان — نیست بی اشتباه شامل آن
گرچه عدش به ضمن امکان است — همه در جنس درون انبان است
شاعری گرچه دلپذیرم نیست — طرفه حالی کز آن گزیرم نیست
نکتهٔ الشعیر قد یوکل — ویذم آمد عجب تمه مثل
مضرب آن مثل منم امروز — بهر خوش آن مثل نیم امروز

ذکر

ظهور بشعر هم بشعر زن
قیمت قدر او بدو شکن

تا کنم عیب و شوم می گویم — می زنم طعن و شک می جویم
حکم در سرشت من آن است — از ازل سرنوشت من آن است
بهر این آفریده اند مرا — جانب این کشیده اند مرا
هرچه حق ساخت طوق گردن من — کی توانم کشید از آن گردن

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را نمی داند زیرا که او مخلوق از برای
خود نیست بلکه از برای هرچه داست قاله الذی خلقه انما خلقه لنفسه
اعطاه الله الا ما صلح ان یکون له فتعالی فلو علم انه مخلوق لربه لعلم
ان ربه خلق الخلق علی اکمل صوره یصلح لربه اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

آدمی را همیشه معتقد است — کو که را آفریده بهر خود است
هرچه او را فتد مناسب حال — داندش از قبیل خیر و کمال
وانچه پندارد اش منافی آن — داندش از مقولهٔ نقصان
لیکن این اعتقاد عین خطاست — زانکه او آفریده بهر خداست
حق پی هرچه آفریده او را — نیست امکان که آن فزود او را
در حقیقت کمال او آن است — کز وجودش مراد یزدان است
حق نخواهد ز هستی اشیا — جز ظهور صفات یا اسما

انسانیت
۱۲

هر چه در وصف جهان ممکن است — بود فی حکم اسمی از اسماست
گر نباشد وجود او بالفرض — حکم آن اسم کی پذیرد عرض
و لهذا رسول کرد خطاب — پیش ازین با معاشر اصحاب
گفت اگر نامد از شما عملی — که در آن باشد از گنه خللی
آفریند خدا خلایق آن — که گناه آید و خطا زایشان
تا کنند از گناه استغفار — حکم غفار را کنند اظهار

در بیان آنکه شاه ملکه ادراک این معنی نمی کرد و لهذا زبان طعن بر آدم علیه السلام گشادند و روی بسفاهت سلک گواهی دادند

بود چون شاه املاک — که کند این دقیقه را ادراک
لاجرم گاه خلقت آدم — می نمود از غرور دعوی هم
کای خدا ما مسبحیم ترا — سبحه خوانان مصلیم ترا
فاضل اینجا بیشکی است قبول — چیست حکمت ز خلقت مفضول
گل بود خار و خس چکار آید — پیش عنقا مگس بکار آید
علم الله آدم الاسما — کلها ای حقایق الاشیا
اسم حق پیش صاحب عرفان — نیست الا حقایق اعیان

زاب گل صورتی برانگیز
کاید از وی صدا و خوز زر
ص

کرد اسما تمام تعلیمش — کرد اوصاف ذات تفهیمش
بعد ازان گفت مر ملایک را — انبئونی بهذه الاسما
همه گشتند منحرف ز غرور — همه گشتند معترف بقصور
ما علمنا و را ما علمت — ما فهمنا خلاف ما فهمت
صنعت تست آفرینش ما — رحمت تست علم و بینش ما
هر چه ما را نموده دانیم — هیچ بر وی فزود نتوانیم
پس با آدم رسید بار دوم — از خدا این خطا که انبئهم
بالاسامی التی بهم فطرت — چون رسید ارشان بود خبرت
آدم از بهر حق زبان بگشاد — شرح این نامها یکایک داد
زانکه هست از تمامی اشیا — آدمی کل ما بقی اجزا
هر چه در جزو هست در کل هست — جزو را کوته است از کل دست
نیست در هیچ جزو کل بکمال — هست در کل جمیع اجزا حال
کل چو گردد بذات خود دانا — هر معلوم او شود اجزا
ور شود جزو تیره درک خویش — ننهد پا ز دانش خود پیش
گرچه علمش بخود شود حاصل — هر که جزوست با بود جاهل

در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیا بمثابه جزو

آدمی چیست برزخ جامع / صورت خلق و حق درو واقع
نسخهٔ مجمل است و مضمونش / ذات حق و صفات بیچونش
متصل با دقایق جبروت / مشتمل بر حقایق ملکوت
باطنش در محیط وحدت غرق / ظاهرش خشک لب بساحل فرق
یک صفت نیست از صفات جدا / که نه در ذات او بود پیدا
هم علیمست و هم سمیع و بصیر / متکلم مرید و حی و قدیر
همچنین از حقایق عالم / همه چیزی بود درو مدغم
خواهی افلاک خواهی ارکان گیر / گاه کانها نبات و حیوان گیر
صورت نیک و بد نوشته درو / سیرت دیو و دد سرشته درو
گر ز مرآت وجه باقی بود / آنچه روشن شد و نشسته بجود
بود عکس جمال حضرت پاک / اگر ابلیس لا بنزد چه باک
هرچه در کنج کنت کنزا نهان / بود در وی چو شد نمود عیان
خلق را در ظهور و پیدایی / هستی اوست علت غایی
زانکه عرفان بود سبب آنرا / واوست مظهر کمال عرفان را

داود علیه السلام از حضرت حق سبحانه و تعالی در مناجات گفت یا رب
لم خلقت الخلق حضرت حق و تعالی در جواب گفت
کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

گفت داود با خدای راز / کای مبرا ز افتقار و نیاز
چیست حکمت در آفرینش خلق / که ازان قاصرست بینش خلق
گفت بودم پر از گهر گنجی / مخفی از چشم هر گهر سنجی
خود بخود در خود آن همه گوهر / دیدمی بی توسط مظهر
خواستم کان جواهر مکنون / بنمایم ز ذات خود بیرون
تا که بیرون ازین نشیمن راز / گردد احکامشان بهم ممتاز
همه یابند سوی هستی راه / از خود و غیر خود شوند آگاه
آفریدم گهر شناسی چند / تا گشایند ازان گهر بند
گوهر حسن را کند اظهار / تا شود گرم عشق را بازار
روی خوبان ازان بیارایند / عشق عشاق ازان بیفزایند
چیست آن گنج گنج ذات خدا / وان جواهر جواهر اسما
بود اسما نهفته اندر ذات / شد عیان از ظهور موجودات

داشت اسما جمال پنهانی / لیکن از رتبهای امکانی
شد ز یک جلوه آن جمال نهان / ظاهر اندر مظاهر امکان
هر جمال و کمال فرخنده / که بود در جهان پراکنده
پرتو آن کمال دان و جمال / بر تفصیل رتبت اجمال
صفت علم را به من تمثال / جلوه کرد در مجالی عما
علم حق است کامد پدید / لیکن اندر مراتب تقیید

اشارت بتقسیم علم بعلمی که مضاف بمرتبه جمع است و بعلمی که مضاف بمرتبه فرق است و علی هذا القیاس سایر الصفات

علم یا دارد استناد بحق / چون بود حق ز قیدها مطلق
یا بود مستند بحق ز رو / که بر آمد بصورت من و تو
قسم اول بود بنسبت ذات / بس تمام از ثبوت و اثبات
نشود متصف بقسم دگر / جز بوقت ظهور در مظهر
هر تعلم که هست در قرآن / قسم ثانی بود مصحح آن
ور نه قسم نخست از ادراک / از حدوث و عروض باشد پاک
ذکر العلم مع کلا قسمیه / فرع او سایر الصفات علیه

در بیان اندراج و اندماج شئون اعتبارات فی اول رتبة الذات و عدم تمایز ایشان از همدیگر لا علما و لا عینا و تمایز ایشان فی ثانی رتبة الذات علما لا عینا و ظهور ایشان فی مراتب الکون متعددا منفصلا پس ظهور ایشان در مرتبه انسان کامل مجتمعا وحدانیة کما فی اول رتبة الذات و ذلک غایة الغایات

بود جمله شئون حق ازل / مندرج در تعین اول
همه بالذات متحد با هم / همه در ضمن یکدگر مدغم
همه در پرده جمع متواری / همه از فرق حکم و عاری
در میانشان تعدد و تمییز / خارج از نفس و علما نیز
بعد از آن در تعین ثانی / شد مفصل شئون پنهانی
شد حقایق که گشت متمایز / امتیازی درونی از هر راز
امتیازی ز روی عقل و علم فقط / ز امتیازات خارجی منحط
و ز پی آن حقایق مذکور / آمد از موطن بطون بظهور
گرچه بودند باطن اندر ذات / ظاهر ذات بود چون مرآت
لیک پس باطن نمود در ظاهر / گشت امکان وجوب را ساتر

واجب از عکس صورت باطن ‌ ‌ منصبغ شد بصبغ هر ممکن
بود واحد بذات لیک نمود ‌ ‌ متعدد به پیش چشم شهود
ز اختلاف تنوعات ظهور ‌ ‌ شد مرتب عوالم مشهور
اول عالم عقول و نفوس ‌ ‌ وز پی آن مثال پس محسوس
زین عوالم به پنج نام اسما ‌ ‌ نشد الا جدا جدا پیدا
بود هر شخص شخصی از اشخاص ‌ ‌ زین عوالم به پنجم دیگر خاص
بود آیینه جمله کون ولی ‌ ‌ همچو آیینه‌ای نکرده جلی
نمود اندر وی بوجه کمال ‌ ‌ صورت ذی الجلال و الافضال
زانکه بود این تفرق عددی ‌ ‌ مانع از پی جمعی واحدی
گشت آدم جلای این مرآت ‌ ‌ شد عیان ذات او و جمله صفات
مظهری گشت کلی و جامع ‌ ‌ سر ذات و صفات ازو لامع
متجلی شد اندرین مظهر ‌ ‌ همه اسما برنگ یکدیگر
شد [illegible] کون مجمل ‌ ‌ بر مثال تعین اول
بوی این دایره تکمیل شد ‌ ‌ آخرین نقطه عین اول شد
مصحفی گشت جامع آیات ‌ ‌ پیشش غایت همه غایات

اشارت الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

هیچ موجود نیست در عالم ‌ ‌ که شناسد حقیقت آدم
وانکه آدم حقیقت همه چیز ‌ ‌ عین حق را حقیقت همه چیز
پس بدان عین او بچشم عیان ‌ ‌ گشته ظاهر بصورت اعیان
غیر او در جهان پدید هیچ ‌ ‌ آشکار و نهان نبینند هیچ
لیکن این وقتی آسان است ‌ ‌ بلکه خاص خواص انسان است
جانب آن اشارتی بنهفت ‌ ‌ آن امانت که حضرت حق گفت
بر سموات و ارض و ما فی البین ‌ ‌ قد عرضنا الامانة فابین
لیس فی الکون کائنا ما کان ‌ ‌ کافل حملها سوی الانسان
غیر انسان کسش نکرد قبول ‌ ‌ زانکه انسان ظلوم بود و جهول
ظلم او آنکه هستی خود را ‌ ‌ ساخت فانی بجای سرمد را
جهل او آنکه هر چه جز حق بود ‌ ‌ صورت آن ز لوح دل بزدود
نیک ظلمی که عین معدلت است ‌ ‌ نغز جهلی که مغز معرفت است
ای نکرده دل از علایق صاف ‌ ‌ فرق از دانش حقیقت لاف

حقایق

زانکه در عالم خدادانی | جهل علم است و علم نادانی

در بیان آنکه مراد از انسان کمّل افراد انسان است نه اناسی
حیوانیست که اولئک کالانعام بل هم اضل در شان ایشان است

خدا نپسندد بنهب عامه | حیوانیست مستوی القامه
پهن ناخن برهنه روی موی (پوست) | بدو پا ره سپر بخانه و کوی
هر کرا بنگرند کین سان است | می برندش گمان که انسان است
وانکه خود را گمان برد ز خواص | می فزاید برین معانی خاص
شیخ خود بینی و ز نادانی | ظن که آن شد کمال انسانی
گر کند خانقاه و صومعه جای | واکشد پا ز باغ و راغ و سرای
کند اسباب شیخی آماده | بنشیند بروی سجاده
ابلهی چند گرد او گردند | تابع کرده و ورد او کردند
بر خلایق تقدمش دارند | هرچه گوید مسلمش دارند
صد کرامت بنام او سازند | تا سلیمی بدامش اندازند
مقتدای زمانه چه فقیه | با درون خبیث و نفس سفیه
حفظ کرده دست چند مسئله | در پی افکنده از خران گله

زمان

یکی

در دلم خون نماند و در چشم آب | همه اسباب گریه شد نایاب
کیست از دوستان و غمخواران | در طریق وفا هواداران
که مرا در فراق آن دلدار | دیدهٔ عاریت دهد خونبار
تا ز درد فراق او گریم | ز آتش اشتیاق او گریم

ره باستن معتمر کاره سازی جمیله و دیر انکیس احضار بردن معتمر ا
ایشان از برای خواستگاری وی با به منش مردوی رفتن

معتمر گفت با وی از دل پاک | کای عزیزه مباش از غمناک
کانچه دارم ز ملک و مال بکف | گرچه اسباب حشمت است و شرف
همه صرف تو میکنم امروز | تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او را گرفت مشفق وار | برد بکچه مجلس انصار
گفت بعد از سلام با ایشان | کای بملک صفا وفاکیشان
این جوان کیست در میان شما | چیست در حق او گمان شما
همه گفتند با جمال نسب | هست شمعی ز دودمان عرب
گفت او را بلایی افتاده است | در کمند هوایی افتاده است
چشم میدارم از شما یاری | در سر مرحمت مددکاری

بهر مطلوبش اختیار سفر   بر دیار بنی سلیم گذر
همه سمعا و طاعة گویان   معتصم را بجان رضاجویان
بر نجیب اشتران سوار شدند   متوجه بدان دیار شدند
می بریدند کوه و صحرا را   پی سپر آن دیار ریّا را
تا بنزدیکش پی آوردند   پدرش را از آن خبر کردند
کردشان شاد و خرم استقبال   با کسان گفت بهر استعجال
فرشهای نفیس افکندند   نطعهای عجب پراکندند
هر کسی را بجای بنشاندند   ور شتا گوهر سخن فشاندند
آنچه حاضر ز گله بود و رمه   کشت و بپخت و کشید همه
معتصم گفت کای جمال عرب   همه کار تو در کمال ادب
نخورد کس ز سفره و خوانت   تا ز بحر نوال و احسانت
حاجت جمله را روا نکنی   آرزوی همه عطا نکنی
گفت کای صحبت همی شما   چیست این بنده آرزوی شما
گفت هست آنکه مرصد رفعت   اختر برج عزت و شرفت
با عیینه که فخر انصار است   نیک کردار و راست گفتار است

گوهر سلک اتصال شود   رانده از شب وصال شود
گفت تدبیر کار و بار او راست   واندرین کار اختیار او راست
باوی این آنکه گویم از آغاز   آنچه گوید بمجلس آرم باز

مشورت کردن مرد با یاران در خواستکاری او از برای عیینه

این سخن گفت و از زمین برخاست   غضب آمیز و خشمگین برخاست
چون درآمد بجانب یاران گفت   کینه در خاطرش چمن آشفت
گفت ازان رو که جمعی از انصار   بهوایت کشیده اند قطار
همه یکدل بدوستداری تو   یکزبان بهر خواستکاری تو
گفت انصاریان که عالی نسب اند   در حریم حرم مقیمان اند
بهر ایشان همه مختار   خواستت از خدای استغفار
از برای چه دوستدار من اند   در هوای که خواستگار من اند
گفت بهر یگانه ز کرام   عالی اندر نسب عیینه بنام
گفت من هم شنیده ام خبرش   نیستی نیست با کسی دگرش
چون کند وعده در وفا کوشد   وز جفای زمانه نخروشد
هرچه آید بدست او بدهد   خشم بر دست دیگران ننهد

پدرش گفت مخزوم سوگند / بمجلسی که نبودش مانند
که ترا هیچگونه ندهم / نقد وصلت بدامنش ندهم
دامنم از فسانهٔ تو و او / وآنچه بوده میانهٔ تو و او
گفت با وی هرآنچه بازآمدست / کز آن خاطر تو در باب است
نه خیالی ز روی رنج بدست / نه گمانی که باغ من چیدست
لیک چون ستی فرستادت / باجابت بکنیم بنیادت
قوم انصار پاک دیناند / در زمان و زمین امیناند
بر مقالاتشان مگردان پشت / رو ایشان مکن بقول درشت
مکن از منع کامشان پر زهر / گر نمی بایدت گران کن مهر
نرخ کالا ز حد چو درگذرد / رغبت از جان مشتری ببرد
گفت احسنت خوب گفتی خوب / کم شود تحفه اینچنین مرغوب
اگر آمد برون و با ایشان / گفت کای زمرهٔ وفاکیشان
کرد پیدا قبول این پیوند / لیکن او گوهریست بی مانند
مهر او هم بقدر او باید / تا بهای او بآن فرود آید
باشد او گوهری جهان افروز / کیست قایم بقیمتش امروز

نعم

قبول کردن معتمر آنچه پدر ریا خواست و عقد بستن ایشان بحکم کرم

معتمر گفت آن منم اینک / هرچه خواهی ضمان منم اینک
خواست چندان تمام عیار / که مثاقیل آن رسید بهزار
بعد از آن سیزده هزار درم / سیم خالص نقش ز آن نه کم
جامکی صد ز پردهای یمن / صد دیگر از آن قرون ثمن
نافها مشک و طبلها عنبر / عقدهای مرصع و گوهر
معتمر گفت تا سه چار نفر / زود کردند بر مدینه گذر
هرچه جستند حاضر آوردند / مجلس عقد منعقد کردند
عقد بستند آن دو معشوق را / شاد کردند آن دو مجنون را
دو اسیر کمند یکدیگر / چشم بد را سپند یکدیگر
رخ برخ شادمان نشسته بهم / لب بلب کامران نشسته بهم
این شد آن را ببوسه مرهم داغ / آن شد این را بخنده غنچهٔ باغ
تنگ با هم چو غنچه بس خفته / همچو گل صبحگاه اشکفته
تا فقه روی شغل از همه کار / شغلشان بوسه بود و کار کنار
تا بچل روز کارشان این بود / حاصل روزگارشان این بود

فرستادن پدر ریا بعد از چهل روز همراه عیینه بمدینه و پیش گرفتن حرامیان و هلاک شدن بدست ایشان

بعد چل روز کز نشاط سرور / حال بگذشتشان ز حد دستور
داد اجازت پدر که ریّا را / ماه شهر و غزال صحرا را
بعد وی سوی مدینه برند / در غریبی و وطن بسپرند
بهر وی خوش عماری‌ای دوخت / برگ گل از غنچه محمل ساخت
بی شمار از نفایس و اجناس / جمله نادر بچشم خرد شناس
با دو صد عز و حشمت و جاهش / کرد سوی مدینه همراهش
مرد و با هم عیینه و ریا / شاد و خرم شدند ره پیما
معتمد با جماعت انصار / نیز بر کار خویش کرد گذار
که دو عاشق بهم رسانیدند / دل ز هجران ز غم رهانیدند
همه غافل از آن که آخر کار / بر چه خواهد گرفت کار قرار
ماند چون راه چند یک فرسنگ / جمعی از رهزنان بی فرهنگ
بر میان تیغ و در بغل نیزه / در کمر کرده خنجر آویزه
همه خونین لباس و دزد شعار / همه تیغ آزمای و نیزه گذار

تنگ چشمان قحط سالی جوع / صیدشان ضیغم شکارشان یربوع
عیش شیرینشان ز دوغ ترش / فارغان از فروغ دانش و هش
همچو گرگان طعمه ناخورده / بر بز و میش حمله آورده
غافل از گوشه کمین کردند / رو در آن قوم پاکدین کردند
چون عیینه هجوم ایشان دید / غیرت عاشقی در او جنبید
شد چو شیران در آن مصاف دلیر / گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند تن را بسینه چاک افکند / چون سگانشان بخون و خاک افکند
آخر از خشم تیغ صاعقه بار / داد آن قوم را چو دیو فرار
لیک نامقبلی کمین داری / ضربتی زد بسینه‌اش کاری
قفس آب و تن شدش چاک / مرغ او کرد رو بعالم پاک
دوستان در خروش گریه چو میغ / که برفت از جهان عیینه دریغ
گوش ریّا چو آن خروش شنید / مو کنان بر سر عیینه دوید
دید عشق آفرین نگاری را / غرق خون نازنین نگاری را
کشته از خشمار سینه تنگ / خلعت روشنش ارغوانی رنگ
دست سیمین خضاب از خون کرد / چهره گلگونه جامه گلگون کرد

چهره بر خون و خاک می مالید
وز دل دردناک می نالید

کای عزیزان ترا چه حال افتاد
آفتابت ز زوال افتاد

سیرم از عمر بی بقای تو من
کاشکی بودمی بجای تو من

قفل بر عشق من بزد خنده
که بمیرم پی تو زار و نژنده

این بگفت و ز جان برآورد آه
رفت با آه جان او همراه

زندگی بی وی از وفا شمرد
روی بر روی وی نهاد و بمرد

ترک هجران ای فانی کرد
روی در وصل جاودانی کرد

دوستان از ره وفاداری
بر گرفتند گریه و زاری

بس که از نوحه در کشاکش درد
هر چه کردند هیچ سود نکرد

چون گسستند طوطی از قفس واز
بخروش و فغان نیامد باز

عاقبت لب ز نوحه دربستند
بهر تجهیزشان کمر بستند

دیده از غم پر آب و سینه کباب
پاک شستندشان بمشک و گلاب

از حریر و کتان کفن کردند
در یکی قبرشان وطن کردند

در ته خاک غرق خونابه
تا قیامت شدند همخوابه

رسیدن معتمر بعد از چند گاه بسر قبر ایشان و برآمدن درخت

دیدن پر قطعهای زرد و سرخ

بعد شش سال معتمر یا هفت
بسر روضه نبی می رفت

راه عمدا بر آن دیار افکند
بر سر قبرشان گذار افکند

دید بر خاک آن دو ارجمند
سر کشیده یکی درخت بلند

چون بعبرت نگاه کرد در آن
دید خطهای سرخ و زرد بر آن

بود زردی ز رویشان اثری
سرخی از چشم خونفشان خبری

هاتفی گفت زان زمین بشکفت
چه درخت است این که حیرت گفت

که درختی است این ز رشته عشق
رسته از تربت دو کشته عشق

بلکه بر خاک آن دو تن علمی است
بر وی از شرح حال شان رقمی است

زاهل دل هر که آن رقم خوانند
حال آن کشتگان غم دانند

جان شان غرق فیض رحمت باد
کس چو ایشان ازین جهان مرواد

قصه تحفه مغنیه

تاجری میگذشت در بغداد
رهگذارش بخانه‌ای افتاد

زان طرف ناگه آمدش بگوش
که همی گفت پیر پرده فروش

کو حریفی تمام و چالاک
کانچه دارد بکف بسازد پاک

کیسه از سیم و زر بپردازد — خانه و خانه بحر اندازد
بچره شاه چو ماه تمام — تحفه از بهشت تحفه سام
روی او عکسی از چراغ حرم — قد او سرو گلشنی ز باغ ارم
زلف او دلم را ره طلبان — لعل او کام جان خشک لبان
چشم او چشمه حرفتنه و ناز — خال او تخم شوق اهل نیاز
چون خرامد برو بلطف خرام — از مقیمان سر غیب آرام
چون نشیند بپا بحسن وقار — بازدارد سپهر را ز مدار
گر برآرد بمطربی آواز — جان رفته بمرده آرد باز
طایر روح را بنغمه چنگ — بر ریاض بقا دهد آهنگ
تاجر اوصاف آن چو می‌شنید — در دلش آرزوی او جنبید
جلوه آن مهش بروزن گوش — غارت عقل گشت و آفت هوش
ای بسا کس که روی دوست ندید — وز خبر گوشمال عشق کشید
آن خبرها که از خدای جهان — داد غیب آشکار و نهان
گر کریمست و خالق و رازق — بهر آن بود تا شوی عاشق
همچنین انبیا و آل کرام — یا ز اصحاب اولیای عظام

این همه قصه‌ها و حالهای شریف — که در آنها کتب شد تصنیف
همه از بهر عشقبازی تست — که شوی در طریق عشق درست
لیک چندان حجاب تو بر تو — بر تو بنشسته تنیده از هر سو
گر نه آید ز چشم تو نظری — نه ز گوشت شنیدن خبری

خبر یافتن تاجر تحفه را و بخانه بردن و بجذبه رسیدن مراد او را

تاجر القصه شد غلام خوان — بهر تسخیر آن نگاری خوان
دیده چون از رخش منور یافت — دیده را از شنیده بهتر یافت
دید ماهی عجب رباینده — برتر از مدحت ستاینده
صد خریدار پیش استاده — هیچ او در مزاد افتاده
تاجر از جمله‌های پیش نهاد — گرد بر هر چه هر که گفت مزاد
تا در آورد عاقبت قیمت — از درم در بهاش هشت هزار
قیمت عالمی خرید و ببرد — خانه ویران کنی بکاشانه سپرد
روزگاری حریف او می‌بود — نغمه او نوا و رود و سرود
لیک میلی ازو ربود کیی — وندران هر دمش فزود کیی
تا یکی روز برگرفت آهنگ — بنوای نی و نواز چنگ

گفت ای غمگسار غمخواران / مرهم سینهٔ دل‌افکاران
همدم نالهٔ سحرخیزان / رازدار ز دیده خون‌ریزان
دستگیر فتادگان از پای / ره بجای آر رفتگان از جای
جای در پردهٔ دلم کردی / رده خلق متهم کردی
عشق تو شعله زد ز خرمن من / بکش از دست خلق دامن من
نیست چون بندگیت ز آن کیم / بند هر کس مکن که بندهٔ کیم
بجمال و کمال تو سوگند / که مرا تا غمت بدام افکند
غم دیگر نیافت ره بدلم / تخم دیگر نرست زاب و گلم
آنچه جان رشته از تو ام رگ و پی / گر شود هر سبوی خم از می
تو کس بیکسان و من بی‌کس / بی‌کسی را بغور کار برس
از کف این و آن خلاصم کن / بکرمهای خویش خاصم کن
این بگفت و فتاد در گریه / خون ز مژگان گشاد در گریه
گشت از جنگ خود کناره‌گزین / برگرفت از کنار روز و دمن
آنچه بودی چو آرزو پیوست / در کنارش چو آرزو بنشست
تاجر و هر که بود با تاجر / اندر آن هم دلکش حاضر

همه گفتند کش ز سر پای / در سر افتاده است سودایی
عشقهای چنین نشسته است / زخم بر جان ابلهش زده است
لیک هر چند گفت و گو کردند / در طلب ور است جست و جو کردند
هیچ روشن نشد که آن کیست / وانکه بروی ز دلبتان بگیست
قرب یکسال آنچنان می‌بود / همدم گریه و فغان می‌بود
نه ز شب خواب نی بروز قرار / نه ز لب خنده نه از زبان گفتار
از طعام و شراب بسته دهان / تا چو از حال او رسیدگان
در بسی کار آزمونش کرد / عاقبت حکم بر جنونش کرد
بودش از قصر چون نگارستان / همچو دیوانگان بخارستان
دل بناکام بر جفاش نهاد / بند آهن بدست و پایش نهاد
او هم آنجا ز دیده خون میراند / شعر با حسب حال خود میخواند
اشک ریزان ترانه میگفت / غزل عاشقانه میگفت

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس الله سره بسر وقت تحفه رسیدن و آگاهی یافتن از حال او

هم در آن وقت آن سری سقطی / آن سریع طریق حق نه بطی

یکشبی وقت خویش باز نیافت / لذت سجده نیاز نیافت
قبضی آمد پدیدش اندر دل / بروی ادراک سر آن مشکل
بامدادان قدم بسیر نهاد / روی در بقعهای خیر نهاد
بزیارات اهل دل بگذشت / عقدهٔ قبض او گشاده نگشت
گفت ازین درد دل چو بیمارم / سوی بیمارخانه رو آرم
محنت اهل ابتلا بینم / بو که این درد را دوا بینم
نظری هر طرف همی افکند / دید زنجیر کشی در بند
کرده رشکی چو ژاله می بارد / بر گل زرد لاله می کارد
وز پیت بیدل ترانه می گوید / غزل عاشقانه می گوید
شیخ پاکیزه سیر چو دید آن حال / از مقیمان بقعه کرد سؤال
کیست بی وجه است در زنجیر / بر گرفته چنین فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خانه / تحفه است این گسسته دیوانه
بند کردندش از پی اصلاح / باشد آید مزاج او بصلاح
تا چو آن گفت وگوی را بشنید / از جگر آه دردناک کشید
اشک خونین ز دیده افشانان / بانگ برداشت کای مسلمانان

من نه مجنون که زیرک و هشیارم / آید از طعنهٔ جنون عارم
مست آنم که باده مست ازوست / نه ز رندی می پرست ازوست
شور عشقش زده است بر من راه / از همه غافلم وز و آگاه
عاقلم پیش ما و فرزانه / پیش اصحاب جهل دیوانه
عقل و فهم شما زبون من است / کمترین بندهٔ جنون من است
مانده در قید این چنین باشم / بر که دانا و ذو فنون باشم
شیخ چون گفت وگوی که بشنید / خاطرش رخت سوی نکته کشید
گفت تا دوست را شناخته ام / با غمش نرد عشق باخته ام
بر دل من ز رازهای جهان / هیچ رازی نمانده است نهان
شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب / کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوق آنکه جانم داد / در ستایش کسی زبانم داد
بشناسایی خودم بنواخت / ساخت روشن دلم بنور شناخت
از رگ جان بود بمن اقرب / نیست دور از برم نه روز و نه شب
بعد از ان صیحهٔ بزد که مگر / مرغ جانش بلامکان زد پر
بار دیگر بخویشتن باز آمد / در سخنهای دلنواز آمد

شیخ فرمود کش رها کردند ... بندش از دست و پا جدا کردند

گفت ازین پس ز بند کرد و ... هر کجا خاطر تو خواهد رو

تحفه گفت ای بعلم و دانش هش ... زینهار چون مرم بخاطر خوش

کاملا از عشق سینه ریشم کرد ... بنده بندگان خویشم کرد

تا نه راضی شود خداوندم ... رفتن از جای خویش نپسندم

شیخ خندید کای گرامی یار ... تو ز من بگسته دان تن ای بیار

روشنم گشت ازین سخن اکنون ... که تویی هوشیار و من مجنون

بهم رسیدن سری سقطی قدس سره و تاجر و خریداری کردن شیخ تحفه را

تحفه و شیخ در سخن بودند ... راز گویی نو و کهن بودند

تاجر دین دل ز دست شده ... وز لگدکوب غم پریشته شده

ناگهانی ز در درون آمد ... سوی آن بنده زبون آمد

شیخ را چون بدید خرم شد ... دلش از کار تحفه بی غم شد

گفت شاید ز یمن همت او ... سهل گردد بلا و محنت او

بعد تسلیم چهره نمناک ... بهر تعظیم شیخ سود بخاک

شیخ گفتا که این چه محنت است ... کین کنیزک ز من بمان ولی است

بس از ان شیخ رو بتاجر کرد ... رغبت بیع تحفه ظاهر کرد

کرد تاجر فغان که واویلاه ... که شد احوال من ز فرقت تباه

نیست در دست آنچنان ای شیخ ... که توانی بهاش داد ای شیخ

او درم شد بهاش بیست هزار ... کی بر آید ز دستت این مقدار

همه مالم ز دست شد بیرون ... در بهای کنیزکی واکنون

ز کنیزک به دست نی مالم ... محو سودی که پیش او نالم

شیخ رفت و بخانه اندکی نی ... جز دعا غیر او با کسی نی

دست برداشت کای اله کرم ... ایزد فرد و پادشاه قدیم

آب و بخش اشک بیکجان ... خاک ذلت بچهره بیحکان

کار پیش افتادگان از کار ... بار بردار ماندگان در بار

مانده در بار تحفه است دلم ... تحفی گفته ام وزان خجلم

کار من تنگ شد ز تنگدلی ... سرخ رویم ده درین خجلی

در گنجینه کرم بگشای ... قیمت تحفه ام کرم نمای

شیخ را بود رو بخاک نیاز ... کز برآمد ز سوی در آواز

در چو بگشاد دید کرده مقام ... بر درش خواجه و چار غلام

همه بر آستان او زده صف
هر یکی شمع و بدره بر کف

از ان خواهان درآمدند از در
بر زمین نیازمندی سر

پنج بدره ز سیم پاک عیار
هر یکی در شمار پنج هزار

پیش شیخ زمانه بنهادند
بر سر پا بخدمت استادند

شیخ پرسیدشان بصورت حال
خواجه فرمود در جواب سؤال

کامشب بخواب بنمودند
صورت فرخ شیخ و فرمودند

که ز شیخ تحفه در بار است
قیمت تحفه را طلبکار است

شیخ با خواجه بامداد بگاه
رو نهادند سوی تحفه براه

چون رسیدند ناگهان تاجر
تر شد بی توقفی حاضر

عرضه کردند بدرها بروی
گفت من کی فروشمش او را کی

قیمت تحفه هست ازان افزون
گشتن مینا کنم ز دل بیرون

می فزودند بدرها از کرم
تا رسید آن بچل هزار درم

گفت تاجر ز دیده ریزان آب
که بشبم گفت کردگار بخواب

که بود تحفه برگزیدهٔ ما
از خود و غیر خود رمیدهٔ ما

خط آزادیش بلا اکراه
می دهیم خالصا لوجه الله

قیمت تحفه پنجاه [illegible]
تا [illegible]

از قصص ۲

غیر ازین هر چه دارم از زر و سیم
بفقیران همی کنم تسلیم

همه را میدهم برای خدای
بو که حاصل کنم رضای خدای

خواجه چون گوش کرد آن سخنان
دست بر دیده نهاد گریه کنان

گفت کای خالق معبود
نیست ازین کار و بار من خشنود

که مرا ساختی بشرف نوید
سوخت جانم بحسرت جاوید

بکفم هر چه ملک و مال اکنون
هر چه هست آیدم ازان بیرون

همه کردم سبیل راه خدای
که خدایم بس است در دو سرای

تحفه زین بندگی او چو رهید
از سر و بر هر آنچه داشت کشید

جای اطلس پلاس ساخت لباس
موی مشکین نهفت در کرباس

پا نهاد از حریم تعبیه برون
چون نهان شد بستر غیب درون

شیخ با آن دو تن بدنبالش
متحیر ز صورت حالش

پرس پرسان چو آمدند بدر
نه خبر یافتند ازو نه اثر

هر سو کردند متفق با هم
روی در بادیه بعزم حرم

خواجه در ره بدرد و داغ بمرد
تن ببوم استخوان بزاغ سپرد

مغز سر طعمهٔ کلاغان ساخت
دیده منقارگاه زاغان ساخت

موی چون پر طعنه کلاغان ساخت / دیده منقار گاه زاغان ساخت
تاجر و شیخ پا بغشه زدند / ریگ کوبان بکعبه پی بردند
با دل بی‌غش درونه صاف / شیخ میکرد گرد خانه طواف
آمد آواز ناله‌ایش بگوش / کش بر آمد ز جان خسته خروش
وز پی ناله گریه‌اش بنهفت / سر شنیده که پیدا میگفت
کای چراغ شب سیه روزان / مایه شادی غم اندوزان
آگهی بخش جان آگاهان / رهنمای فتاده از راهان
درد عشقت شفای بیماری / زخم تو مرهم دل افکاری
مرگ از شوق تست در تب و تاب / نشود جز بوصل تو سیراب
هر که زد از محبت تو نفس / مونس جان او تو باشی و بس
چون مناجات او سراسر شنید / سوی او چون سگ خویش دوید
شیخ گفتا کیی تو باز نمای / که فتادم ز ناله تو ز پای
گفت تن کم مست سودایی / ناشناسی بپیش ناشناسایی
تحفه نام من غلام کرده تو / صد نوا یافته ز پرده تو
شیخ دیدش نگاه افتاده / چشمها در مغاک افتاده

سرو سیمین او خیال شده / ماه رخسار او هلال شده
الف قامتش چو نون گشته / طره سرکشش نگون گشته
چشمی و صد هزار قطره خون / لبی و صد هزار ناله فزون
شیخ گفتا که تحفه حال بگوی / وصف احسان ذو الجلال بگوی
چون بیار و دیار بسر بردی / از کرمهای او چها دیدی
تحفه گفت از هزار تاریکی / داد بارم بقرب و نزدیکی
بر سریر تجملم بنشاند / وز دو صد رنج و محنتم برهاند
شیخ گفتا که آن ستوده شیم / کت خریدی بچل هزار درم
بود همراه ما براه حجاز / در غمت مرد و رو بخاک نیاز
تحفه گفتا که آن گرانمایه / در جهان با من است همسایه
دادش آنها خدا که کم دیده / دیده و گوش نیز نشنیده
شیخ گفتا که آن کریم نهاد / که ترا کرد از کرم آزاد
بر امیدت برین طوافگه است / چشم بنهاده هر طرف بره است
تحفه پنهان ده دعاش بسر / بر در کعبه او فتاده بمرد
ناگهان تاجر از عقب برسید / تحفه را او فتاده مرده بدید

از غصه کی بیقرار اولدی
تا به بیت چو آشنا یار اولدی

سر بر آورده کار سراز چونی
کاندری در وحدت آورده

او هم از بیدلی بخاک افتاد — پیش آن پاک جان که جان بداد
مرده را شیخ گور کرد و کفن — بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد — جای ما در جوار ایشان باد

قصهٔ ملاقات ذوالنون مصری قدس سره در حرم مکه با آن کنیزک و مقالات ایشان با یکدیگر

نقل ما اینست ذوالنون — سالی آمد بعزم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف — رفت نوری ز آسمان مطاف
پشت خود در بخانه بنهادم — واندر آنجا بفکر میدادم
ناله ناگهم رسید بگوش — که برآمد ز من فغان و خروش
در پی ناله بر گرفتم راه — دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان — اشک خونین ز هر طرف ریزان
بر گرفته نوا که یا مولای — لیس الا هواک جوف حشای
کیست مقصود من تو دانی و بس — نیست محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشک سرخ و چهره زرد — که مرا در غم تو رسوا کرد
سینه ام شد ز درد عشق تو تنگ — چه عجب گر بسینه کوبم سنگ

بادل گرم و سینه بریان — گشتم از درد یار بس گریان
در مناجات باز لب بگشود — کای خداوند کارساز ودود
بحق آنکه دوستدار منی — در همه کار یار یار منی
که ببخشی کرم بیامرزم — از گنه گرچه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید ازو — گفت ازینسان مگوی ملکه مگو
چه وقوفت بود ز یاری او — یا ز آیین دوستداری او
گفت شیخا جماعتی هستند — که ز جام هوای او مستند
اول او دوستدار ایشان را — پس دل مهر کاشت ایشان را
نکنی فهم این سخن الا — که بخوانی فسوف یأتی الله
بقوم یحبهم و یحب — بونه ای حبیب گشته محب
گر نه او دوستدار دوست بحت — کی بود دوستداری تو درست
عشق او تخم عشق ما و شماست — خواستکاری بخت از وی خاست
تا نه شخص است ایستاده بپای — بهر اثبات سایه از شخص جای
عشق او شخص و عشق ما سایه — سایه از شخص می برد مایه
ما نه بودیم و هست از وی جود — ما از فیض اوست قسم وجود

شیخ گفتا کای بفهم لطیف — از چه روی حسن ضعیف و نحیف

گفت مست محبت مولی — هست دایم مریض دین و دنی

چون دوای محب او در دست — بامید شفا نه در خور دست

تا نیاید ز دوست بوی شفا — زان مرض نیستش امید شفا

گفت با شیخ بعد از آن ای شیخ — گر نه روشن بود جهان ای شیخ

بقفا وانگهی چو وا نگرید — گرچه مالید چشم هیچ ندید

باز چون دید جانب او تافت — اثری زو بجز خیال نیافت

مانده حیران که مرغ جان چون رفت — که بیکدم ز دام بیرون رفت

حکایت آن معشوق و پیر عاشق

بود شوخی نشسته بر لب بام — با فروزان رخی چو ماه تمام

بر شکسته کلاه گوشه ناز — گشته نازش هلاک اهل نیاز

پیری آمد سفید موی شده — پشتی ز بار دل دو توی شده

روی خود را بخاک می‌مالید — وز دل دردناک می‌نالید

کای پسر از تو سینه چاک شدم — رحمتی کز غمت هلاک شدم

چند ازان کز غمت بمیرم زار — حاجت من بیک نگاه برآر

گفتا

گفت با او پسر بعشوه گری — من که باشم که تو بمن نگری

در برابر نگر برادر من — که بخوبیست صد برابر من

پیر مسکین چو آن طرف نگریست — تا به بیند که در برابر کیست

دست زد آن بخون خلق دلیر — وز لب بامش او فکند بزیر

کانکه با ما بعشق نام برد — در رخ دیگری چرا نگرد

جامی از غیر دوست دیده بدوز — ورنه از دیده خون فشان شب و روز

گر نه از وصل بهره ور باشی — باری از هجر نوحه گر باشی

مناجات شیخ ابوعلی دقاق قدس سره بر بالای منبر

کشته عشق بوعلی دقاق — آنکه آیین عشقبازی طاق

روزی اندر دوازده تن و پیر — بمناجات گفت بر منبر

کای خداوند آسمان و زمین — نه مکان خالی از تو و نه مکین

جلوه کرده بلند و پست توئی — قصه کوتاه هرچه هست توئی

از تو با خلق لافها زده‌ام — در چنین گنج فالها زده‌ام

روز محشر که سازیم زنده — مکن از روی خلق شرمنده

گر ندانی سزای خویشتنم — کسوت صوفیان مکن ز تنم

گه گرو مسلم و گه گبرم | نیست از زی صوفیان صبرم
در کنم گه کوه و صحرایی نه | در بوادی دوزخم سرده
تا بهر وادی که رو آرم | نوحه جانگداز بردارم
برخود از دردهای گوناگون | ریزم از دیده آب و از دل خون
چون نباشد بقدر تو فرمان | پرورم جان بنوحه خوانان

پیام آوردن وی قدس سره مر آن خسرو زمان را باقیات خطاب کرد

هم زوی آمد آنچنان کآن | چون شد این درد بر دلش بسیار
چهره خور چو زرد ... شدی | شیخ دین بر کنار بام شدی
اشک خونین بچشم گهر سفتی | رو بخورشید کردی و گفتی
کای جهان گرد آسمان جای | شب تاریک گاه روز فزای
زاول بامداد که بر کوه | سر زدی با هزار فر و شکوه
تا بکنون که کردی آهنگ پوی | زرد رو در دیار فوقت روی
تیغ آن تخت زیر پا دیدی | زنور بود در دیار فوقت روی
بس جاها بان شرف پی در پی | که بیک قرص گرم کردی طی
از بسی بحرها بزورق زر | برگذشتی ز موج نا شده تر

ده بده کو بکو و شهر بشهر | یافتند از فروغ فیض تو بهر
هیچ جا دل شکسته دیدی | ور خود دلی بسته دیدی
کش از آن غم بدل نبود دردی | یا از آن ابر رخش گردی
سخنان گفتی اینچنین بسیار | تا شدی آفتاب نا دیدار
بعد از آن آمدی فرود از بام | همچنان بی قرار و بی آرام
بی قراری عشق بی تسکین | جز بمردن نباشدش تسکین
بلکه آنانکه مست این جام اند | چون بمیرند هم بی آرامند

دیدن بعضی اصحاب بعد از وفات شیخ وی را قدس سره

هم ز وی آورند کز اصحاب | دیدش بعد مرگ بخواب
گه بسی شور و بیقراری داشت | گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت ای شیخ چه حالیست ترا | که ز مردن ملال نیست ترا
گویی از حال خود نخرسندی | که بدین عالم آرزومندی
گفت آری بس آرزومندم | که بدنیی که بند او بندم
نه پی جاه و مال و زینت و زر | نه پی وعظ و مجلس و منبر
بلکه از بهر آنکه تا پی دوست | جز هوایی نباشدم در دست

همه گویا در آرم چو پر / یکچند خانه را بگوییم در
صاحب خانه را دهم آواز / کای پی هیچ مانده از عمر باز
عمر بگذشت در پریشانی / بنگر از چه موذی مانی
جامی انفاس عمر مغتنم است / انقطاع حیات دم بدم است
کار امروز را مباش اسیر / بهر فردا ذخیره برگیر
روز عمرت بوقت عصر رسید / عصر تو تا بغاز شام کشید
خفتن خواب مرگ نزدیک است / موج گرداب مرگ نزدیک است
چشم این هیچ سفته تاریکان / منشین بیخبر ز نزدیکان

در ذکر موت و احوال آن

صرصر مرگ را بچمن فن است / سر شکن بیخ کن ثمر فکن است
شاخ پیوندها شکسته اوست / بیخ امیدها گسسته اوست
دی فکنده است از درخت بلند / میوه نارسیده فرزند
چند کرده بحال و قوت فخر / کثمود الذین جابوا الصخر
رو بعبرت نگر که باد چه کرد / با جنود ثمود و عاد چه کرد
دست بگسل ز نقل و باده و جام / یاد کن زانکه بزودت در کام

ساقی مرگ جام تلخ مذاق / چین بلطف بیا فکند بالساق
پیش ازان کم برد پسر بستر / بسجدت پا بپا بکند نگر
پای ازین تنگنای بیرون نه / رخت ازین تیره جای بیرون نه
آن بود پا برون نهادن تو / رخت ازینجا برون نهادن تو
گر بری زغیر حق پیوند / نی ز بند کیش بر خود بند
الم مرگ قطع پیوند است / زانچه اکنون دلت بآن بند است
بند ما را چو بگسلی امروز / بهمین قطع و وصل امروز
چون بمیری بخویش پیش از مرگ / نخوری غم زنیش تیش از مرگ

اشارت الی قوله علیه السلام من اراد ان ینظر الی میت یمشی
وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه

بود ازین گونه مرده بو بکر / رسته از کید و زرق و مکر
زانچه دیدش نبی که می بود / ره درین تیره خاکدان فرمود
آسوی شک نظر را بنگر / پسر بو قحافه را بنگر
او چنین مرده و گروه شقاق / می زنندش زجهل طعن نفاق
کان صدیق نفاق یعنی چه / عرق وصل و فراق یعنی چه

هر که خواهد رحلی کهنه دو نو
بنگرد مرده ز روان گو رو

بود آیینه تمام صفا
عکس بیند کاندرو پیدا
هرکه سویش نه نیک می بیند
اندرو عکس روی خود بیند
طعنه بر روی زجان پرکینه
طعن زشتان بود در آیینه
زشت تهمت زند ز بدسرشتی خویش
جز بر آیینه عیب زشتی خویش

حکایت بر سبیل مثل

زنگیی روی چون دوزخ
بینی سیه چو دود مطبخ
نمودی به چشم و ترش زشت
لاف کافوری از روی بخشت
چشمها کرده چشمی نه مغاک
گرد کاکل کوی قفا ده زجان
دو لبش طبع کوب دل رنجان
همچو بر روی جسم دو بادنجان
دهنش در خیال فرزانه
فرجه در کدوی بی دانه
دید آیینه بره بر داشت
تماشای خویش دیده بگماشت
هرچه از عیب خود معاینه دید
همه را از صفات آینه دید
گفت اگر روی دیت همچو من
صد کرامت فزودیت سخن
خواری تو ز بدسرشتی تست
پرده افکندنت ز زشتی تست
اگرت چشم تیزبین بودی
گفت و گویش اینچنین بودی

عیبها را همه ز خود دیدی
طعن آیینه کم پسندیدی
مرد دانا به چهره در نگرد
عیب بگذارد و هنر نگرد
هست در عیبها هنر بینی
از میان صدف گهر چینی

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم مثل المؤمن مثل النحلة لا تأکل الا طیبا و لا تضع الا طیبا

گفت خیر البشر رسول خدای
آن فصیح انجمن آتش درای
گر بود مؤمن بلند محل
بمثل است همچو نحل عسل
مگس شهد چون بود در باغ
دارد از غیر طیبات فراغ
همچنین مؤمنان نیکوکار
از جهان طعمهای نیکو خوار
عیب پوشند و در هنر نگرند
گل و ریحان طیبات خورند
شهدهای ثنای گوناگون
از هنرشان زبان کنند برون
طیبات آن طیبین آمد
ضد آن هم ضد این آمد
از نبی آنچه حجت این است
الخبیثات للخبیثین است
هرکه بینی ناقص و کامل
نیست الا بجنس خود مایل
اولیا یار اولیا باشند
اشقیا جفت اشقیا باشند

ذره و ضد را بهم قرین یابی | راز پرداز و همنشین یابی
همه کم خبث شیئی نهانی هست | که بظاهر بران نیابی دست

مصاحب شدن زاغ و کبوتر بران حکیم و حل گشتن آن

زد حکیمی بطوف باغ قدم | دید زاغ و کبوتری باهم
مرد و فارغ نشسته در یکجاخ | در زبان آوری بهم گستاخ
ماند حیران ازین خرده شناس | کین برون ز حکمت و قیاس
صحبت جنس جز بجنس که دید | الفت بی مناسبت که شنید
ناگه از شاخ آمدند فرو | تشنهای آب بر لب جو
بر سر خاک در شتاب شدند | لنگ لنگان بسوی آب شدند
دید ازانجا که تیز و مسکی است | که میان شان مناسبت لنگی است
لنگی پا رساند با همشان | در تک و پوی ساخت همدمشان
گر ترا ذوق آن شود جایی | که رسی بهجو میوه ازخانی
شیوه نارسیدگان بگذار | رسم و راه رسیدگان بردار
تا ز خامی خویش و پختگی | بمقام رسیدگی برسی

بمی

لیک در ضمن آن کمال کر | دید موقوف بر ظهور اثر
پیش اهل شعور و دانایی | لقب آن کمال اسمایی
وان ظهور حق است در اطوار | مختلف در خصایص و آثار
بس شهود تطورات ظهور | کش بآن نسبت بود شعور و حضور
وین ظهور شهود را دانا | می شمارد جلا و استجلا
آمدن در صور کمال جلاست | دیدن آن کمال استجلاست
حق چو حسن کمال اسما دید | آنچنانش بغیب نه پسندید
خواست اظهار آن کمال کند | عرض آن حسن آن جمال کند
خواست تا در مجالی اعیان | هر چه مستور بود ساخت عیان
چون حق از فرط انبساط این خواست | قرعه عشق عاشقی برخاست
چیست دانی نسبت عشق درست | نیست آن نور عشق هستی بست
نیست چون فیض نور هستی یافت | روی همت بمنبع آن تافت
سایه و آفتاب را باهم | نسبت جذب عشق شد محکم

اشارت بآنکه نسبت محبت مر حق را بجانب بعض است اما اصل و ران
محبت حضرت حق است سبحانه مر بنده را

نعش

حاکمه گر به جهیم و تحیته ز آن خبری ده

عشق چندین چنین آمد / میل و جذبه ز جانبین آمد
لیک عشق حق اصل در آن / پرتو آن فتاده بر دگران
تا بر اهل طلب خدای مجید / متجلی نشد باسم مرید
بارادت نشد کسی موصوف / بمحبت نشد کسی معروف
ذات حق با همه صفات قدیم / جز بوجوب وجود نعت قدم

اشارت ملائکه مهیمنین که لایزال در شهود جمال حق مستهلک و مستغرق اند

در حقایق اشارها سارست / در مجاری جسم و جان جاریست
لیک پرده ز روی خود نگشاد / هیچ جا جز بقدر استعداد
آن یکی مستعد دانایی / وان دگر قابل توانایی
علم و دانش از آن یکی دید / فعل و قدرت نمود از آن دیگر
شد یکی مظهر ارادت و خواست / شیوهٔ عاشقی از و برخاست
یافت بروی جمال عز و قدم / در ره عاشقی نهاد قدم
از ملایک جماعتی هستند / گرمی عشق جاودان هستند
نی ز خود نی ز خلقشان خبری / نی بخود نی بخلقشان نظری

پرده از خلق در وجود سبق / در شهود حق اند مستغرق
عارفانی که راه دین پویند / نام اینها مهیمنین گویند
ز آدمی زاده نیز بسیارند / کز این شیوه بهره دارند
جسمشان در مجاهدت قایم / جانشان در مشاهدت دایم
دل بریده ز دنیی و عقبی / کرده از هر دو روی در مولی

سلطان العارفین قدس سره در بادیه کلاهی دید بر روی نوشته که خبر الله فنا
ولا نختره از زمین برداشت و بوسه داد و فرمود که این سر
صوفی است که دو جهان از برای خدای در باخته است

بحر بخش قدیم بسطامی / قطب حق بایزید بسطامی
بود روزی به بادیه گذران / دید فرسوده کلاهی بر آن
آیتی ثبت بود کش معنی / بود خبر از دنیی و عقبی
چون بخواند آن نبشته را بگریست / بوسه‌ها زد بر آن و زار گریست
گفت این سر صوفی است افتاده / دو جهان را بپای حق داده
برگزیده ز بار هر دو سرای / تا بود سود وش ز میانه خدای
نی غمش آنکه کم شدی از هیچ / بر زیانکاری جهان خشنود

از دو عالم همی خدا طلبید — دو جهان داد و یک خدا نخرید
هرچه بودش ز جسم و دنیی و دین — باخت در عشق حق خلیل امین

اشارت بعضی امتحان ملائکه مر ابراهیم خلیل را صلوات الرحمن علیه و در باختن آنچه داشت از مواشی و نعم و اموال در محبت حق سبحانه

چون خلیل الله آن امام کرام — یافت از حق موائد انعام
افسر دولتش نهاد به سر — خلعت خلتش فکنده به بر
شد پی مهر دان صاحب دل — بر دلش کرد و صحف نازل
کثرت مالش از عدد بگذشت — رمه و گلهاش از حد بگذشت
کوه در پر مواشی و نعمش — شهر و ده پر حواشی و خدمش
لیک با این همه نمی آسود — پی کسب رضای حق می بود
روز بودی به شغل مهمانی — شب در اندیشهٔ خدا خوانی
در مقام مجاهدت قایم — در عبادت قدم زدی دایم
حال او را چو قدسیان دیدند — حرف میزان ظن بسنجیدند
می [illegible] زدند — طعن [illegible] زدند
گاه هم جد و جهد و مهدیش — نیست جز در مقابل نعمش

عشق نعمت ز دوست بر وی — عشق منعم نبرده سوی وی پی
عشق فعلیت است و اسمایی — نیست از ذات گشته شیدایی
عشق کان هست نفی از ذات است — هدف تیرهای آفات است
فعل معشوق وصف و مثل — چون به اضداد خود شود مبدل
عاشقان آنچه کرده دل — گرمی عشقشان شود زایل
در بود عشق نسبت از ذات — باشد آن عشق با بقا و ثبات
ذات با هر صفت شود پیدا — عاشق از عشق او شود شیدا
گر رضا باشد آن صفت در قهر — جان عاشق ز هر دو یابد بهر

اذن کردن حق سبحانه و تعالی ملائکه را در امتحان کردن ابراهیم صلوات الرحمن علیه

حق چو آن سر و آن کمان دانست — چاره آن در امتحان دانست
بهر آنکه خلیل خواست ملک — داد فرمان که یک فرشته ز ملک
خلعت از صورت بشر کردند — پی تسبیح گویان گذر کردند
بانگ تسبیح و نعرهٔ تهلیل — بر گرفتند در جوار خلیل
زان خوش صدای حال افزای — عقل و هوش خلیل رفت ز جای

عشق

نام جانان شنید و جان افشاند / آستین بر سر جهان افشاند
ای خوش آن نغمهای درد آمیز / که بود شوق بخش و شور انگیز
بر کند عقل را ز بیخ و ز بن / نو کند در درونه عشق کهن
جوش زد ناگه و بهیچ سرای / خاست از سینهای هوش ربای
با خود آمد خلیل و داد آواز / کین نوا را ز نو کنید آغاز
جان من از سماع نا شده سیر / بر خموشی چرا شدید دلیر
حالت صوفیان نگشته تمام / بر معنی بود سکوت حرام
نیست در مذهب مسلمانی / خوب تا تمام ذبح قربانی
مرغ را گر گلو توانی بست / نیم بسمل رها کنی نه خوش است
یا مکن قصد بسمل جان داری / یا بکشتن تمام کش باری
نیم کشته نه مرده نی زنده است / جان عاشق از آن نه ارزنده است
حال اهل ضلال در عقبی / لا یموت است و لا یحیی
قدسیان گوهر ادب سفتند / در جواب خلیل حق گفتند
تا کی این ذکر را یکان گوییم / کار کردیم فرد آن جوییم
کار ما فرد هیچکس نکند / فرد دیده ز کار بس نکند

کار خواهی بفرد بگشاد دست / گره از کار فرد بگشاد دست
زانچه داریم ز مال گنج و عطا / می کنیم بر شما و دانگ نثار
باره یک گفت نیستید بهر خدا / این نوای طرب فزای ادا
بر بیان بلیغ و لفظ فصیح / بر گرفتند قدسیان تسبیح
بانگ قدسی و نغمه سبوح / شد بر ابراهیم را مهیج روح
دل و جانش در اهتزاز آمد / وجد و حال گذشته باز آمد
وجد و حالی چنانکه هست محال / درک آن پیش عقل و وهم و خیال
آنکه کس نا رسته از خیال و گمان / نیست ادراک آن ز امکان
قدسیان لب فرو بستند / زان صدا و خروش بنشستند
بانگ برداشت آن ستوده سیر / که فدا میکنم وجود دگر
باز این ذکر را اعاده کنید / شورش و وجد من زیاده کنید
جان من ماهی است ذکر حق آب / صبر ماهی ز آب نیست صواب
ماهی از آب صبر نتواند / ور کند صبر زنده کی ماند
هر چه از آب بر کنار بود / آن نه ماهی که سوسمار بود
سوسمارست زیر ریگ روان / ماهیش میبرند خلق گمان

سبحه خوانان که فرد جوی شدند — فرد دیدند و سبحه گوی شدند
های و هوی فکند در ملکوت — ذکر ذو الکبریاء و الجبروت
شد خلیل از سماع آن بیخویش — ساخت طی پرده وجود از پیش
کرد بر خود لباس هستی شق — سر برون زد ز جیب هستی حق
چون جگر پاره زمزمه ملکوت — بر لب خود زدند مهر سکوت
ناله شوق برگرفت خلیل — کانچه دارم من از قلیل و کثیر
جمله را میکنم فدای شما — تا زنم یکدم از نوای شما
منشنیده ازین سرود خوش — گر شدم در سماع آن بیهوش
باز آغاز آن نوا کردند — ور قسیم خود ادا کردند
تا خلیل از نوای ایشان مست — داد یکبار رشته عنان از دست
وقت خوش یافت زان ترانه خوش — دست همت فشاند صوفی وش
هرچه بودش ز ملک و مال بسند — جمله در پای مطربان افکند
هر سماعی که روی ز سر ذوق — نشاید جز حریق شعله شوق
بر خود و خلق آستین وداع — گرد خود گشتن است آن سماع
زانش امتحان چو ابراهیم — خالص آمد چو زر ناب سلیم

قدسیان خوش شدند عیان — که رسیدیم از خدای جهان
آدمی نیستیم ما ملکیم — نقد نهانی ترا محکیم
آمده بهر امتحان تو ایم — ناقد مخزن نهان تو ایم
لله الحمد کامدی شمار — چون زر ده دهی تمام عیار
تو خلیلی و در تو عشق خدای — متحلل شده ز سر تا پای
جزو جزو تو از قدم تا فرق — گشته در لجه محبت غرق
بنده منعمی نه بنده نعم — از فوات نعم ترا چه الم
گر نعم فی المثل نعم گردد — غیرت عشق تو اگر کم گردد
چون دلت از فدای نشکیبد — تاج خلعت همین ترا زیبد
هر کسانی که داشتیم ترا — گشت روشن که سهو بود و خطا
عشق تو ذاتی است نی عرضی — گشته صافی ز شوب هر غرضی
عشق چون جان ذات بود — حاش لله که بی ثبات بود

اشارت تقسیم محبت بذاتی و صفاتی و افعالی و آثاریه

یا بود عشق منشی از ذات — یا بود منبعث ز حسن صفات
یا ز افعال یا ز آثارش — می‌شمر منحصر درین چارش

عشق ذات آن بود که باشد دل ... سوی حق مایل ز غرض حاصل

نه بیابد ز خویشتن طلبی ... که نباشد معیشش سببی

کشتی خیز دارد درونه جان ... که عبارت از آن کشش نتوان

هم عبارت از آن بود کوتاه ... هم اشارت در آن بود گمراه

گر بپرسی که کیست محبوبت ... زین تک و پوی چیست مطلوبت

خوابت از چشم اشکبار که برد ... صبرت از جان عشق زار که برد

روبرو داشت جان آگاهت ... چون قفا داد ره که زد راهت

در جواب سوال ماند لال ... دم نیارد زد از حقیقت حال

هر چه بر خاطرش شود ظاهر ... باشد از حسب حال و قاصر

حکایت

داشت شاهی ز نسل دهقان عقب ... دختری لیک اختری ثاقب

از قضا روزی آن نگار غصه ... سر فرو کرد از کرانه قصه

حبشی زاده بدید از دور ... دلربا همچو خال چهره حور

قامت آن سیاه چرده روان ... چون الف کرده نقش در دل و جان

با سواد رخ و چنین عذار ... ساخت جا در دلش پدیدار

ماندش آن صورت پسندیده ... چون سیاهی میان در دیده

عجب افسانه خوش ما فی ... که زند بر تذروه زاغی

لیکن انباز عشق نشگفت ... خود چه گل کان نه باغ او شگفت

گر چه بودی سمر ماه وشی ... سوخت عاشق چراغ آن حبشی

عشق در بند حسن و احسان است ... عشق بنده است و حسن سلطان است

هر کجا حسن می نماید روی ... می نهد سر سجده عشق آن سوی

حسن بود آنکه در لباس ایاز ... خواند محمود را بکوی نیاز

حسن بود آن بکسوت لیلی ... قیس را داده سوی خود میلی

حسن بود آن بصورت عذرا ... عذر و امق نهاده بر صحرا

حسن بود آن کز آن سیاه نمود ... که از آن ها صبر و دین ربود

صبر و دین جست کان ستوده غلام ... برد از آنها و هر چه داشت تمام

هر چه از جنس هستیش در دست ... دید برد و بجای آن بنشست

یکسر از نیک خویشتن برهید ... غیر معشوق خویش هیچ ندید

جذبه عاشقی که رست از خویش ... هر چه جز دوست بر گرفت از پیش

یکدل و یکجهت شد و یکروی ... روی همت بتافت از همه سوی

دوست دانست و دوست دید و شنید　　هرچه جز دوست دید از آن ببرید
دختر القصه ماند بیچاره و خواب　　دل ز آتش عشق و دیده پر آب
لب فروبست از پرستاران　　مهر بگسست از وفاداران
پشت بر بزم عشق و شادی کرد　　رو به دیوار نامرادی کرد
همه حیران کار او ماندند　　سخن از کار و بار او راندند
آن یکی گفت راه او زد دیو　　ساخت دیوانه‌اش به حیله و ریو
وان دگر گفت با پری شد یار　　کارش از یاری پری شد زار
وان دگر گفت ساحران بستند　　خورد و خوابش به ساحری بستند
وان دگر گفت خوبی تمام　　داشت چشمش رسید از ایام
وان دگر گفت هیچ از اینها نیست　　آفتش غیر عشق و سودا نیست
دلبری دیده دل به او داده　　وز غمش در کشاکش افتاده
بود با او همیشه یک دایه　　از فسون و فسانه پرمایه
کنده پیری که تا جوان بوده　　بر فسونگری این آن بوده
زده بعد از جوانی گذران　　دست در کارسازی دگران
چون لبش در فسون بجنبیدی　　بر وی افسونگران بلرزیدی

ور زبان در فسانه بگشادی　　ماهش صد فسانه خوان دادی
گره از بهر سبحه داشت بتن　　مهره چند کرده در گردن
بود چون سبحه‌اش به زخم درشت　　خرده بر سبحه‌های کهن وشت
وز جه میکرد نفس حیله‌گرش　　وصله وصله مرقعی بر برش
بود او لای دهر خونخواره　　چون مرقع تنش صد پاره
دایه چون حال دختر آن سان دید　　بر وی آن درد و رنج نپسندید
پیش دختر نشست کای فرزند　　که بود با تو روح را پیوند
رخ چو نشو و نمای سرو توست　　برکنار زمینش شانده نخست
لب تو کاهنین شکرستان است　　پرورشش یافته ز خون من است
ابروت را بوسه پیوسته　　نقش تو کلک صنع من بسته
تا مکرر بوسه دست ورا زد　　بود چشمش تهی ز سرمه ناز
بود روشن رخت چو صبح دوم　　در شب تار موی مشکین گم
تا ببستم تو را لب موی ترا　　کس ندیده آشکارا روی ترا
هر شب از بهر خواب تا به سحر　　از حریرت فکنده‌ام بستر
چون تبسم بسیر نرگس تو خواب　　گل روی تو شسته‌ام به گلاب

سبز
دوزبان

حق خدمت بسی گذارده شد — تا هلال تو ماه چارده شد
بار دیگر مکن ز رنج و ملال — بدل این ماه چارده بهلال
محنت روزگار نابرده — گل رویت چه است پژمرده
بود مقصود دل تو قدر است — این نهال قد تو خمیده چراست
دیده عمرهای تو خوش زیست — این چنین زلف تو مشوش چیست
حال خود بازگو چه حال است این — اثر خواب یا خیال است این
یا به پیداریت کسی ز راه — وز تو بربود صبر و دل ناگاه
مهر خاموشی ز لب بگشای — سوی آن ور نظر رسی بنمای
گر بود همچو مهر بر اوج بلند — آرم او را فرو بخم کمند
ور چو ماهی بود به بحر درون — آرم او را بمکر و حیله برون
چون فسون و فریب شد کم کار — خواندار کار من فلک زنهار
گر بود زاهد بجز و غرور — یا حکیمی خودپرستی و ...
دختر از دایه آن فسون چو شنید — بهتر از راست هیچ چاره ندید
نام و ناموس را بگوشه نهاد — پرده از روی کار خود بگشاد
حال خود آنچنانکه واقع بود — بی تکلف به دایه باز نمود

ای که بزنهار فسون می زند
وین نجهد از فرس می جهد

دل به پیوند او قوی کردی — ذکر محمود غزنوی کردی
کز بشاشی شعار او چون است — حال او چیست کار او چون است
روزگارش بظلم میگذرد — یا ره داد و عدل می سپرد
دوستان در ولای او چونند — دشمنان از بلای او چونند
هیچ عیبی نماند و هنری — که بختی از و از ان اثری
غرضش آنکه هرچه بد باشد — پیش اهل قبول رد باشد
برکند نقش آن ز سینه خویش — بسترد حرف آن ز صفحه خویش
رسم نقصان ز جان براندازد — تا تواند مضاعفش سازد
هرچه باشد نکو در آن کوشد — کش نبخشد بنعمت فره قند
یک شبی افتادش از طرفی — دید ز اهل خرد نشسته صفی
نور کشف از جبینشان لایح — بوی عشق از نسیمشان فایح
همه در صورت و صفت یکرنگ — همه در علم و معرفت همسنگ
ترس ترسان سلام کرد و نشست — کرد همت بلند و گردن پست
گوش بنهاد تا چه می گویند — راه رد و قبول می پویند
یکی از ملک مصر می گفت — یکی از دین حکایتی می گفت

گوشه شد تختهای گوناگون
موج زد بحر الحدید شگون

نام محمود غزنوی دانند
کارهای نکوش بشمارند

همه گفتند بس نکوشاهی است
خاصه و عامه را نکوخواهی است

همت او بلند پرواز است
با جریخان سفله ناساز است

لیک سودای بتان طراز
بازمیداردش ازان پرواز

کرد و ابر این خیال او را
نکند نقش با خیال دو را

بلکه از بند کیش سر تابد
بر خداوندیش ظفر یابد

نام شاه مظفرش کرد
همه گیتی مسخرش کرد

شه چو بر گوشش آن نفس بگذشت
در دل خویش از آن هوس بگذشت

لاجرم شد بفرصتی اندک
شده فتح و نصرتش مسلک

ملک هندوستان همه بگرفت
شرق و غرب جهان همه بگرفت

نقش خاطر ز نقش شهوت شست
کرد بر خود لباس عفت چست

همه آخر بملک باقی ماند
نام او تا بحشر باقی ماند

حکایت دعا کردن پادشاه رهمذی که از کنیزکی که محبت وی
در تدبیر ملک از ماند[illegible] بود [illegible]صی یابد

لوح

نخ

شاه را بود کنیزکی زیبا
داشت دلگرم چون شمع برپا

یافت در دل بسوی او میلی
بلکه برگشت عافیت سیلی

عشق در دل خوشش قوی بنیاد
رخنه در کار ملک و دین افتاد

یک شبی روی بر زمین مالید
بدعا از دل حزین نالید

کای خداوند آسمان و زمین
بنده حکم توام آن هم این

کارم از دست رفت دستم گیر
دست جانم ز پای ستم گیر

پیش ازین بیم اشتم دلی ساده
از هواهای نفس آزاده

نیک از بد بدان شناختمی
کار نیکان بدان بساختمی

دل بیاسی ببرد آن دلرا
بر و صد غم سپرد آن دلرا

نقش او محو ز لوح دل آتش
بل کش از لوح آب و گل آتش

سر بسر کن زیان و سودش را
بعدم باز بر وجودش را

تا ببندم بر ملک پردازم
کار از کار ماند کان پردازم

این بگفت و سرشک چون خون ریخت
خاک محرابگه بخون آمیخت

گریه از صاحب دعا بی قیل
بر وجود اجابتست دلیل

بامدادان که روی تخت نهاد
بازش از دست سینه رخت نهاد

بوقلمون

عهد نوروز بود و فصل بهار / دامن گل گرفت جود امن بار
خیمه از شهر بیرون زد / سایبان بر کنار جیحون زد
دید از سبزه بر لب جیحون / گسترید بساط سقلاطون
دست جانان بصد نشاط بدست / شاد و خرم بر آن بساط نشست
آنچه ز اسباب کامرانی بود / وانچه ز آلات شادمانی بود
گرچه جا بر کنار دریا داشت / همه را یکسر مهیا داشت
نیم روز آن که وقتشان خوش شد / دل سوی بحرشان عنان کش شد
زورقی چون هلال از زر ناب / جمع در وی نشاط را اسباب
پیش شاه و کنیز آوردند / ماه و خور در هلال جا کردند
شد روان زورق از میان شط / می برید آب را بسینه چو بط
داشت شاه از نشاط پردازی / همچو بربط فکنده شهبازی
ناگهان موجی از میان بخاست / زان دو زورق شکستشان در آب
رفت زورق بموج آب فرود / شد بمغرب دو آفتاب فرود
شه بحسرت کنیز را بگذاشت / بشناوه بسوی بط داشت
چون ز نیران بجه بر کنار رسید / اثری زان گزیده یار ندید

سلطه بر

شد ز صدقی که داشت در طلبش / باجابت قرین دعای شبش
تازه شد رسم پادشاهی او / با همه خلق نیکخواهی او
آری آنجا که حکم هشیاریست / عاشقی ضد مملکت داریست
اثر از عشق ملک در کم و کاست / عشق و شاهی بهم نیاید راست

در بیان غضب آتش طبع افروختن است و خرمن دین و دنیا سوختن

بغضب هر کس چنگ بخراشد / حرف آسایش از دلش تراشد
غضب آمد خراش گر جو اره / اره است آن بلای دل و سره
زآتشی کز غضب برافروزی / اول از خانمان خود سوزی
آنچه بر مردم کناره رسید / ز آتشت دود یا شراره رسید
اصل آن دودت افروخته است / کز آن خرمن تو سوخته است
آب حلمی بزن بر آن آتش / تا نیفتد بدیگران آتش
خشم با مردمان سگی و ددیست / وین سگی و ددی ز بیخردیست
هر که را از خرد مدد باشد / کی در آن تنگنا که دد باشد
نیش دندان خوک و پنجهٔ گرگ / بهر آزار شد بلای بزرگ
سوی آزارشان چو راهی نیست / پنجه و نیش را گناهی نیست

زادمی اد چون کسی بحاجت / خوک بی خشم و گرگ بی حاجت

خشم خوش باشد از برای خدای / نز وساوس نفس بیهوده‌ای

چون برای خدا بود خشمت / از دوستی خدا بود خشمت

آن نه خشم است غیرت دین است / وز در آفرین و تحسین است

جنبش خشم چون ز نفس هواست / مالش دیو و کاهش خرد است

به که از دیو دل بپردازی / خشم را زیر دست خود سازی

رسیدن پیغمبر علیه السلام بگروهی و از ایشان پرسیدن که در چه کارید و جواب گفتن ایشان

در رهی میگذشت پیغمبر / با گروهی ز دوستان همبر

دید قومی گرفته تیشه بدست / گرد سنگی بزرگ کرده نشست

گفت کین دست و پا خراشیدن / چیست وین سنگ را تراشیدن

قوم گفتند ما جوانانیم / زورمندان و پهلوانانیم

چون ورا آوری کنیم آهنگ / هست میزان ورمال این سنگ

گفت گویم که پهلوانی چیست / مرد دعوی پهلوانی کیست

پهلوان آن بود که گاه نبرد / خشم را زیر پا تواند کرد

خشم اگر کوه سهمگین باشد / پشتش و پشت بر زمین باشد

حکایت شکایت آن پادشاه و استیلای صفت غضب بر وی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم آن را

بود شاهی بفضل و دانش رای / راحت جان بندگان خدای

همه اخلاق او پسندیده / از ره عقل و دین گزیده

لیک خشمش چو بر فزون بودی / زیر فرمان آن زبون بودی

از دلش چون غضب زبانه زدی / شعله در خرمن زمانه زدی

زین سبب روز و شب پریشان بود / هرچه میکرد از آن پشیمان بود

خشم مانند خواه یا بد خواه / از همه کس بدست خاصه شاه

خشم کاید ز شه کسان آتش / آن چنان خشم باید از درویش

خشم درویش خان ما سوزد / خشم شه جمله جهان سوزد

خشم آن نازنین است یا دشنام / خصم این رنج خاص و کشتن عام

خشم آن بر سر زبان باشد / خشم این در گزند جان باشد

شد شبی این حدیث را خوانا / بر حکیمی بکارها دانا

گفت با او حکیم دانشکیش / کای ز دانش شهریاران بیش

چون زند شعله آتش غضبت … سازد از تاب خویش خشکت
با خود اندیشه خود این عاجز … نیست پروردن ملک من هرگز
کردن ایمنست من آنست … زدن و کشتن و شکست عراست
در سیاست شتاب کردن حیف … بی فراست عذاب کردن حیف
کشتن بندگان بس آسان است … زنده چون کشته شد دوباره نیست
بسته در شدن بکار که چه … دادن از دست اختیار که چه
اختیاری که داده است خدای … دست ازان چون کشم ز پیش رای
شکر آن را که پادشاه منم … از بد و نیک کینه خواه منم
به که بر حال وی ببخشایم … گردن او ز بند بگشایم
گر بخشم سزاش از تقصیر … چند روزی دران کنم تاخیر
بو که روشن شود حقیقت کار … دل نیازارمش ازان آزار
هر سحر چون ز خواب برخیزی … پیشتر زانکه با کسی آمیزی
این سبق را بجهد تکرار کن … رفتن خود بران مقرر کن
تا شود طبع این تکلف تو … بتدبر رود تصرف تو
چند روزی نهاد شاه کریم … بند بر خشم خود به پند حکیم

نسخه اول بیاض ساهر خوش
دسه بر کلیمه چو اهر خوش

خشم او

خشم او شد بدل بنومیدی … کارش آورد رو به بهبودی
ای خوش آن وقت شاه دانش کوش … باز کرده به پند دانش گوش
کرده آن را که حکم دانش کار … برگرفته ز خلق عالم بار

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی کرد و عفو کردن او گستاخی او را

بشنو این قصه را که نوشروان … روزی از باده خواست نوش روان
روشن اندیشگان پاک سرشت … ساز کردند مجلسی چو بهشت
ساقیان در نوای نوشانوش … مطربان بر سپهر برده خروش
ساقی برگرفت ساغر زر … برد تا شاه معدلت گستر
دست او سست شد ز هیبت شاه … خلعت شاه شد ز باده تباه
خاطر شاه را بهم بر زد … آتش خشمش از درون سر زد
گفت خواهم چو باده خون تو ریخت … همچو جرعه بخاک راه آمیخت
ساقی از شه چو این وعید شنید … وز وی امضای آن ارادت دید
برگرفت از میان صراحی را … ریخت بر جامه روان صراحی را
زد بر او بانگ کای تباه سیر … چیست این عذر از گناه بتر
گفت شاها چو آمد اول کار … از من این جرم خالی از هنجار

وان نبود آنچنان که تیز زنی — بهمان جرم خون من ریزی
جرم دیگر بر آن فزوده دم — تخت و تابت بباد داده دم
تا جو در گشتنم بر آری تیغ — کس نگوید بکشورت که دریغ
کین شهنشاه معدلت پیشه — تافت زین پیشه روی اندیشه
یافت از دور چرخ دیرمدار — دامن عدل از ظلم غبار
شد مرا باد درون آشفته — کردنی کرده گفتنی گفته
کوته شد برین دقیقه سخن — بعد ازین هر چه بایدت آن کن
شاه گفت ای آتشم زده آب — طبع چون آب تو ملطف جواب
گرچه بود از نخست بدکارت — عذر کار تو خواست گفتارت
عفو کردم خیانت تو تمام — شکر این عفو را بگردان عام

گفتار در فضیلت جود و کرم

هش سودایان تخت جلال — نیست جز تاج جود راس الکمال
گر نه سر زیر تاج جود کنند — کی ز سودای خویش سود کنند
معنی جود چیست بخشیدن — عادت برق چیست رخشیدن
برق رخشان کند جهان روشن — جود احیای جان جهان روشن

پرتو جود هست تا یک دم — پرتو جود تا بود عالم
گرچه یک مرد در زمانه نماند — وز جوانمرد جز فسانه نماند
تا بود دور گنبد گردان — ماند افسانه جوانمردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاک — ماند نامش کتابه افلاک
هر چه داری ببخش و نام برآر — به نکویی و نام نیک برآر
زانکه زیر زمردین طارم — نام نیکو بود حیات دوم
هر چه دادی نصیب آن باشد — وانچه نی حظ دیگران باشد
بهره خود بدیگران چه دهی — مال خود بهر دیگران چه نهی

حکایت حادو محادر حکیم آن زن

زد حکیمی بحکم جود قدم — ریخت در جیب زن هزار درم
چند روزی بر آن گذشت حکیم — خواست از زن حساب صره سیم
گفت هر جا که سایلی زد بانگ — رفت در کار سایلان همه آن
وانکه دیگر بمیهمانان رفت — بر رفیقان مهربانان رفت
آنچه ماند از همه ذخیره خویش — کردم از بهر روز تیره خویش
گفت دانا شرع جود و عطا — آنچه گفتی بمن خطاست خطا

هرچه دادی همان ز خیرات است   روشنی بخش روز تیره تست
وانچه از بهر خود نهادستی   جای در جیب و کیسه دادستی
زان شود کار وارثی برواج   یا کند دست حادثی تاراج

حکایت رحم کردن نوشروان بر آن پیرزن ناتوان که بکوزه نادرست دست و روی خود می شست

کرد نوشیروان شه عادل   نیم روز از بام خود منزل
دید بر پشت بام همسایه   پیرزالی فقیر و بی مایه
قامتی کوژ و کوزه در دست   چون نی از روزگار دیده شکست
نه ورا نایژه نه دسته بجای   نه تهی کاسته با آن برپای
خواست تا حیله برانگیزد   کاب از آنجا بروی خود ریزد
کوزه زان حیلها که می انگیخت   می فتاد آب و بر زمین می ریخت
چشم نوشیروان چو آن می دید   از قطره اشک مرحمت بارید
گفت با خود که وای بر ما باد   خشم خلق خدای بر ما باد
که به پهلوی ما فقیری را   عمر بگذشت کنده سری را
نبود کوزه بدست درست   که بدان روی خود تواند شست

خواست تا آفتابه زر خویش   پیر او فرستد از بر خویش
باز گفتا مباد کو داند   گشتن از خجلت بیم و خجل ماند
بر فقیران کرد خود یکسر   کرد قسمت چل آفتابه زر
پیرزن گشت بهره مند از وی   کس نبرده بقصد او پی

حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر لعل و گهر

سنجر آن ملک شه آن شهزاد   که در جود بر زمانه گشاد
گفت او بود همچو ابر بهار   بر جهان در فشان و گوهر بار
خانه از زمردین سقلاط   چون چمن در بهار سبز بساط
منقلی در میانش انداز ناب   بر فروزنده لعلهای خوشاب
هر که نی دست و پا بآن بردی   منقل آتشش گمان بردی
روزی از ره یکی غریب رسید   که جهان همچو او ادیب ندید
همچو دریا و کان گران مایه   همچو خورشید ده بلند پایه
بود اسپیدی دیده خورده   سوی آن برد دست افسرده
اهل مجلس چو از وی آن دیدند   همچو گل از شکفت خندیدند
او از آن کار خود پر افکنده   نرگس آسا بمانده شرمنده

داشت آن ماده شاه ویرانه
خاصه از بهر دو یکی خانه ص

زدن امروز سوز ما بارے
روز دیگر کاسه گفتار ے

روز دیگر چو بامداد پگاه … آمد از لطف گفت با دشاه
شب ز سر پیش کش آمده ام … بامداد این پیاتش آمده ام
تا کمر آهنگری بند و زم … خانه خود با بج افروزم
شه چو از فاصل آن لطف شنید … لعل منقل همه باو بخشید
گفت اینها بخانه خود بر … دامن خویشتن بآن پر کن
تا چو سرمایه شود کاری … مجودی اتش نداری

حکایت حاتم و بند از پای اسیر گشادن و بر پای خود نهادن

حاتم آن بحر جود و کان عطا … او فتادش گذر بقا فله
پیشش آمد اسیر بند کشاد … روزی از قوم خویش ماند جدا
حاتم آنجا نداشت هیچ بدست … دید اسیری بپای سلسله
حالی از لطف پای تیر نهاد … خواست زو فدیه تا شود آزاد
ساخت زان بند سخت آزادش … بروی از یاران رسید شکست
قوم حاتم ز پی رسید ندش … بند او را بپای خویش نهاد
فدیه او ز مال او دادند … از ان قفس بجای خود دادش
چون اسیران به بند دیدندش … پای او نیز ز بند بگشادند

گفتار در مذمت بخل

بخل قفلی است بر خزینه شاه … تا کند دست شاه ازان کوتاه
قفل بگشا که دست کوتاهی … نیست لایق بمنصب شاهی
دل شه گر خزینه اش هوس است … دولت شاهیش خزینه بس است
تا بود شاه شاه بی خم و پیچ … زانچه باید نبایدش کم هیچ
ور بماند ازان معاذ الله … کی تواند خزینه داشت نگاه
بخل نخلی است دخل آن همه خار … خار آن جان خستگان آزار
گر بجز مایه او بری ندان … هست دندان شکن تر از سندان
فی المثل گر فشاندش هم یم … زان نریزد بغیر سنگ ستم
بخل نخلیست نوش او همه نیش … جگر خستگان ازو نیشش ریش
گر بیا لایدت بشهد آن بخشش … سازدت خم ز بار منت پشت
بخل بر دو ز بخیل مرو … بغریزی او ذلیل مشو
گر بسوی کریم فخر شعار … آن ذلیلی کند دلیلی عار
عار اگر می رسد ازان گرش … که بود فخر و عار آنان خوش
نه برابروی آن کره گره … نه پر آژنگ روی شان چو زره

بر نهند از شرم دادهٔ خویش — از فقیران چو بخشند به پیش
ذکر هرجا که خاصه و عامه — از لئیمی کنند هنگامه

لطف و احسان فزون شمار کنند
گرد منت را از نو بار کنند

حکایت آنکه رسول علیه السلام در حق آن بخیل فرموده است

شد به پیش رسول بیوه زنی — از نهال قبول میوه کنی
وصف او با رسول کرد کسی — زد بر اعمال خیر او نفسی
که همه روز روزه میدارد — همه شب جز نماز نگذارد
لیک از جود دست او بسته است — رگ جانش ز بخل پیوسته است
گفت ختم رسل که دامن و جیب — کاشش آلوده بودی از همه عیب
ور بخیلی نبود پس بسته — دست از بذل اهل پیوسته
هر کجا بخل فخرها پیراست — هر کجا جود عیبها پوشست

قصه پسر یحیی برمکی و صفت بخل وی

داشت یحیی برمکی پسری — بلکه فرزند بخل با پدری
یاد کردی ز بخشش پدران — گریه برداشتی چو نوحه گران
کان همه سیم و زر چرا دادند — وز پی من ذخیره ننهادند
تا من اکنون به هر درم [illegible] — دیده سوی [illegible]

سه

هیچ نادیده که هرده چشم — لعل و گوهر نمودیش در چشم
بخل کردی بسا در تو بنج — گرچه جانش بی آمدی از رنج
تا بحدی لئیم بوده بخیل — که اگر روز مرگ عزرائیل
نان گرفتی ازو بفدیهٔ جان — جان بدادی و نان ندادی هان
داشت میراث بندهٔ ز پدر — بسته در خدمتش چو مور کمر
تنی از لاغری بوزن دو ریک — چون میان بتان همه باریک
بود از بس گرسنگی خورده — چون خیالی نه مرده نی زنده
جامه در بر ز بس شده صد چاک — در جهان نگرفتش سر خاک

بود داد

بوالفضولی ز بوجهالی او — خبر از خوان خواجه‌اش رسید
گفت کو راست گشته جوالی — در فراخی بسی کم از کف دست
کرد خوان صحن کاسه‌اش بی آش — هر یکی مجوه دانهٔ خشخاش
گر سر سوزنش نخراشیده — صحن با کاسه زان تراشیده
مگس از آش او شود محروم — گر نهند پشه در آن خرطوم
نیم شب خوان کشد بخانه و بس — گر نه پشه است آن زمان مگس
بعد از آن هیچ جامه‌اش نگریست — گفت در جامه چاک آخر چیست

گرچه برخورد نی به فیروز / بارها رنج کم‌بهای جامه‌دوز
گفت بر سوزنی که آرم دست / که تو آن خرقه‌ام بهم دوست
خواجه‌ام را ز بصره تا بغداد / گر بود پر ز سوزن پولاد
بس که نعمان بپایه اصحاب فیل / همه جبرئیل و میکائیل
خانه کعبه را کنند گرو / چند روز او فتد در تک و دو
تا بدان جست و جوی پی در پی / سوزنی عاریت کند از وی
تا زند بخیه درزی چالاک / آنچه بر یوسف از قفاش چاک
ندهد سوزن آن فرومایه / نکند شاد شان از آن مایه
بفرود از توهم آن غرزن / که شود سوده ناگه آن سوزن
گیردش لا یزال تب لرزه / زان بپیچش در خیال صد هرزه

گفتار در بیان آنکه پادشاه را از دو کس گزیر نیست یکی که کار دین او سازد و وزیری که کار دنیای او پردازد

شاه را چاره نیست از دو نفر / تا زید در جهان به دولت و فر
آن یکی کار دین او سازد / وین یکی کار ملک پردازد
اول از ذکر آن کنم آغاز / کرد هم کار شرع و دین را ساز

کیست آن عالم به علم علم / زده اندر عمل به علم قدم
دست گشته از آن علم و ادب / نخل طبعش رسیده لقب
اصلها ثابت به قوت دین / فرعها فی السماء به نور یقین
بیخ او در زمین دین محکم / شاخ او میوه‌ریز بر عالم
گر بلغزد شکسته را پای / در ره دین ز رفق فرمای
تیره ناگشته دست او گیرد / عذر او را به لطف بپذیرد
شاه اگر از فریب نفس چو ن / پا ز میدان دین نهد بیرون
خواهد او در طلب نگذارد / زان عنانش گرفته باز آرد
در همه رازها بود محرم / بر همه ریشها بود مرهم
قدم اندر ره هوس نزند / جز برای خدا نفس نزند
هرچه گوید برای حق گوید / راه حق را برای حق پوید
به خروش آمد زبان گشاده کند / مدد هر ز ره فتاده کند
دور دارد فقاهتش ز وبال / پاک سازد حرامشان ز حلال
شکم حرص معده آرزوش / نا ورد از چه اقتضا بارش
هرچه پیش آیدش چه تلخ و چه شور / نکند هیچ فرق چون بط کور

خاک پهلوی ظلم پرداز
بنشیند به قرب نادان

چون بط کور لقمه اندازد / گردن خود بآسمان یازد

کمس است او وین جوانان سگ / خون سگ جوش غم اتش اندر رگ

که گر از ترک سر هوا و هوس / سگ ز تعلیب دم سر کرده کس

پیک کمس هیچگاه کس نشود / قلب او غیر سگ کس نشود

حکایت امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را بشریعت راست کرده

بود میری بخطهٔ خوارزم / همه جا ظلم جو چه بزم و چه رزم

در همه کارها چه صبح و چه شام / در شریعت روی نمودی کام

چار زن داشت لیک چون نکاح / زان فزون نا بجا نیست مباح

هر کجا دختر مسلمانی / بس ستر عفاف پنهانی

در کمند هوایش افتادی / چند زن پیش او فرستادی

تا کشیدندش نکاک و بخون / داوریدندش پرده برون

بحرمگاه میر بردندی / بحرم داروی سپردندی

میر چون آمدی بگاه نشاط / گستریدی ببزمگاه بساط

دختر را بپیش خواندی / گفته‌ها بر زبان او راندی

تا چو کافر شدی ازان تلخان / بند ایش ساختی اسیر کنان

کردیش بی نکاح شرمنده / گر نباشد نکاح بر بنده

چیست این کارهای بوالعجام / حیلهای ایمهٔ انام

کرده کار ابحق صاحب شرع / که بدندیت ازو مناسب شرع

کرده‌اند شرع را حیله‌گران / پردهٔ آن گروه را بدران

حکایت محتسب بغداد که منکر فسق و معروف بوده و موقوف در نظاره

حاجیان را بوقت حج افتاد / ره بدار الخلافه بغداد

بهر ایشان محتسب والی / گفت تا منزلی کند خالی

گفت فردا بآن قیام کنم / منزل نیکشان تمام کنم

بامدادان کسی فرستادند / وان سخن را بیاد آوردند

گفت رو که محتسب امروز / مجلسی ساخته جهان افروز

همه اعیان شهر آنجایند / جز به پیمانه می نه پیمایند

رفته هوش و خرد و یاد او / نایدش از حج و کعبه یاد او

روز دیگر چنین رسید خبر / که نیارد شناخت بام از در

همچنان از شراب شب مست است / همچو پیمانه رفته از دست است

در سیم روز آمد از وی خط / که بعد علم نشسته بر لب شط

آمد اینک ز خیکهای شراب — کشتی از خیکهای شراب
می‌کنم راست نرخ پیمانه — می‌دهم عهد اهل میخانه
گر سبوی غیر می بیامیزند — از دغا و دغل بپرهیزند
چون ازین کارها بپردازم — بهر منزل به هر طرف تازم
بو که پیدا کنم به نام شما — منزل لایق مقام شما
حاجی چون شنید این کلمات — قال یا قلب کل آت آت
لعنت حق به احتساب باد — بر خط و نامه و کتابت باد
هیچ معروف سرنوشت تو نیست — هیچ منکر چو روی زشت تو نیست
زیر باشی تو آمر و ناهی — نگشد کار جز به گمراهی
شهر بغداد که گلشن جانیست — در میانش چو دجله دریاییست
زیر خاکش چو بهشت نمای — از مزارات اولیای خدای
روی شهرش ز زخم تیغ بی‌دینان — فسق کاران و فاسق آیینان
جای اصحاب تو دولت همه — رفض و الحاد و زندقه است همه
دارم از دور آسمان گله — که چرا از نزول آن سه
مردگان را نیاورد به برون — زندگان را نیفکند به درون

تا شود ظاهرش چو علیین — باطن او فزون‌تر از سجین
پاک دینان درو بیاسایند — کفر کیشان درو نفرسایند

در بیان آنکه هیچ پادشاه را از دانشمند خوب چاره نیست
و در مشتر رعایت رعایا و حاجات کافه برایا ناگزیرست

شاه را آنچنان که نیست گزیر — از رفیقی بر امر شرع مشیر
از وزیر آنچنان گزیرش نیست — هر کسی لایق دلپذیرش نیست
بو وزیری کسی بود درخور — کز همه بعد شه بود برتر
متقبلی مشفقی نکوکاری — نیک کرداری و راست گفتاری
دلش از حال بیوه و دد آگاه — دستش از مال نیک و بد کوتاه
با صغیران خورد غم پدری — با کبیران زند دم پسری
همه را خویش خویش پندارد — خویش را سینه ریش نگذارد
باشد از وزر اشتقاق وزیر — سر این اشتقاق سهل مگیر
وزر بار و وزیر بارکش است — خاطر او به زیر بار خوش است
می‌کشد بار خلق در شاه — می‌شود شان ز ظلم شاه پناه
می‌کشد بار شه به ضبط امور — تا نیفتد ز خلق بر شه زور

نشکند تیغ عالم از توره / نشکند تخم سعی در شوره
از کفایت کرنج پیچد سر / بر کفایت گران شده دد

حکایت آن مشرف که بصاحب عباد نامه نوشت که فلان ال... دار مرده است و از وی مال خطیر مانده و بجز یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عباد وی

ابن عباد آن ی زعناد / یار عباد و ساز کار عباد
نام او زیب نامه کرم است / همچو او سی درین گروه کم است
سوی او ساعی خبیث سرشت / بسعایت یکی صحیفه نوشت
که فلان آن بسان چو قارون / شد برون زین نشیمن وارون
وارث مال او نماند کس و کس / طفلکی خرد سال مانده و بس
عرضش آنکه دست بگشاید / مال او هرچه هست برباید
شاید او نیز کانه رسید / بار بی وی دگر نشته رسید
آن کریم زمانه خامه کشید / وی جواب و قلم شکست نامه کشید
کان عنر کرده زان جای رسید / باد مقرون به دولت جاوید
طفلش ایمن ز حادثات زمن / باد پرورده نبات حسن

چونکه عباد شنیح نامه شنفت
در جواب خبیث ساعی گفت

مال و سیم باد روز به روز / در فزایش ز دولت فیروز
وانکه اظهار این سعایت کرد / بهر ما دعوی کفایت کرد
دل ز شادی تهی کف از درم / لعنة الله مر خوار باد و دژم

نصیحتی مبنی از فصیحت / و ملامت مقتضی لسلامت

بشنوای خواجه این حکایت را / بنگر این دانش و درایت را
تو هم آخر ز جنس آدمیی / با ملک در مقام محرمیی
گرد قلم مشرفی بدیشان تن / گوهر کرمت ازین گمان کن
ورنه بشکن قلم که از شستت / باد با او فکنده انگشتت
روی نرم و دل درشت که چه / باد ریش نامه زشت که چه
چند بر جاه و مال لرزیدن / چند و زر و وبال ورزیدن
قصه ظالمان که شنیدی / کیفر ظلمها که خود دیدی
هیچ ازان اعتبار نگرفتی / ترک این کار و بار نگرفتی
آدمی گرد و از پی کی باز آی / با صفات فرشته دمساز آی
پیش ازان دم که همچو سگ میری / در ره ظلم تیز تک میری
ورنه زر تیم که عالم گذران / با تو هم آن کنند که با دگران

حکایت سیاست یعقوب سلطان آق قوینلو شیرازی

بود یعقوب بن حسن شاهی | آسمان جاهی آفتاب شاهی
نوجوانی که نارسیده بسی | بوده کارش بنور کاررسی
ملکی از شام تا خراسان داشت | وز بدنهادان هراسان داشت
پشت ظلم آوران شکست از وی | صیت نوشیروان نشست از وی
روزی آمد ز خطهٔ شیراز | رقعه پرده‌های اهل نیاز
که فلان ظالم ستم پیشه | بکف آورده از قلم تیشه
می زند تیشه بند گان خدای | ای خداوند مرحمت فرمای
سوی تبریز خواندن آن سگ را | یعنی آن بدنهاد بدرگ را
آه اگر سگ بگیرد دامن | گرچه کین بودت این همه با من
کاندرین قصه چون سخن راندی | آن عوان را بنام سگ خواندی
تاش قصه پیش خویش شاه | رقعه چون تا بپای وی راندند
گرچه انکار کرد اول کار | کرد آخر بآنچه بود اقرار
شاه حاجی کمان نهاد بدست | ناوک جانستان کشاد از شست
[illegible] تیر خشم کرد او را | همچو سگ خار چشم کرد او را

[...]ی ان تیر زد چو کرد گذر | شد گشاده بر او دو چشم دگر
[...]با آنها سزای خود دیدند | کار بد را سزای بد بینند
حیف از آن دست و شست تیر فکن | که جهان شد ز دست جور زمان
آفت باد بی‌نیازی هاتف | روی از این صورت مجازی تافت
لطف ایزد نثار جانش باد | فضل حق رحمت روانش باد

گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل عمده برای
حکیمان فلک پیما و منجمان ستاره‌شناس

هرچه بینی به زیر چرخ کبود | که کند جنبش از عدم بوجود
هرچه اول نبوده روی نهاد است | جنبش آن ز عالم بالاست
نیست روزی تیره ما و شبی | گشت پیدا شد ز آسمان سببی
بی سبب ز آسمان نیاید نور | بی سبب بر زمین نجنبد مور
لاجرم نکته جوی آتش کیش | چرخ پیما فکرت دوراندیش
راختلافات گردش افلاک | مختلف وصف کند ادراک
چند از هریکی جدا اثری | کان اثر را چه پند از دگری
آورد حکمهای گوناگون | از برای جهانیان بیرون

دام احکام سعد و نحس شناس … زان نیاید جهت وزین هراس
آن بهر دولتش نوید آرد … وین خلل در امید آرد
همچنین علم جمله محتاج اند … خاصه آنانکه صاحب تاج اند
هست در بزم و رزم کشت و کار … اختیارات وقتشان در کار
زان که آسیب شان فتد بمثل … در همه کار و بار خلق خلل
همه عالم تن اند و ایشان دل … کار بر تن ز دل شود مشکل
تا بود دل درون تن بصلاح … بصلاحست تن ز اصلاح و رواح
ور فساد به دل رسد ناگاه … بهمه تن فساد یابد راه
این حکمهای و شرع بس راست … مجو الهام و وحی بی کم و کاست
گرچه از زبان اهل نجوم … صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی در خدا آورد … صورت بندگی بجا آورد
دل ازین پیرا کرده اند … رخش همت برآن سرا راند

حکایت نظام الملک و منجم موصلی

بود در دولت نظام الملک … آن فلک بحر فضل او را فلک
موصلی نسبتی به نیشابور … به نجوم و اصول آن مشهور
پشت او چون کمان ز قصد شیب … متصل در کمانش سهم الغیب
هر چه از آسمان خبر دادی … هر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه … در سفرها ملازم خواجه
ضعف پیری بوجود او آورد … روی در عالم سپهر آورد
خواست روزی ز خواجه اذن نهاد … در نشابور روی از بغداد
خواجه وقت وداع با او گفت … کای دلت گنج رازهای نهفت
کی بود وقت رخت بستن من … یا صدف پرگهر شکستن من
گفت چون من روم از پیش شاه … رخت بندی ازین نشیمن گاه
دست انکار و بار شود … صدف پرگهر شکسته شود
خواجه این راز را نگه میداشت … چشم بر راه اطلاع می داشت
از نشابور هر که او دیدی … خبر موصلی بپرسیدی
هر که از صحبتش خبر گفتی … همچو گل از نشاط بشکفتی
موصلی را بنام کردی یاد … خاطرش زان تحفه گردی شاد
زین حکایت گذشت سالی چند … بود خواجه بحال خود خرسند
ناگهان قاصدی رسید از راه … از نشابور و اهل آن آگاه

بگلی خواست از ستم زدگان / شادمان ساخت جان غمزدگان
وقفها کرد و وقف نامه نوشت / تخم چندین هزار نیکی کشت
بندگان را ز بند کرد آزاد / ساخت آزاد و نامهاشان داد
کرد ادا آن قدر که داشت بود / وام داران از آن شدند خشنود
بوصایا زبان درازی کرد / بس کسان را که سازکارسازی کرد
دست از کار و بار دنیی شست / دیده بر راه انتظار نشست
تا تیغ جماعتی بی باک / لوح جانشان ز حرف امان پاک
کرد جا در حظیرهٔ شهدا / روح الله روحه ابدا

گفتار در احتیاج طبیب که حفظ صحت را بوی منوط است و معالجه مرض بتدبیر وی مشروط

دل بود اوستاد کارگزار / تن بدستش نهاد آلت کار
کارش از بهر راحت دو سرای / یاری خلق و بندگی خدای
شغل استاد را بهر حالت / شرط باشد درستی آلت
اول آلت درست می باید / تا از او کارها درست آید
تا قلم را نخست دست دبیر / نتراشد بکلک تدبیر

بوده بر سر دوات قلمش / خوش نیاید بچشم کس رقمش
نه بکلک ز صنعت سکاک / شود از کندی و درستی پاک
تا قلم را توان تراشیدن / روی دفتر بآن خراشیدن
همچنین هیکل آلت تن تست / کارهای تو با وی درست
حارسی باید این قیود شناس / کش ز آفات دور دارد پاس
حفظ صحت بر او کند آغاز / صحت رفته را بیارد باز
در مزاجت که اختلال افتد / منحرف گشته اعتدال افتد
کند از یاوری علم و عمل / انحرافش باعتدال بدل
کیست حارس طبیب روشن رای / بوده در راه کسب حکمت پای
برده در علم محنت تحصیل / کرده آن را ز آزمون تکمیل
مقبلی مشفقی نکوکاری / خاطرش نادیده آزاری
با همه زیرکی خدای جوی / با همه مهربان نیکوخوی
نه در ابروش چین ز سنگدلی / نه گره بر جبین ز تنگدلی
طلعتش شفای بیماران / خنده اش راحت جگرخواران
مترقب لقای یزدان را / مترصد رضای رضوان را

دست او در سبب چو اهل حجاب | دل او با مسبب الاسباب

امام شافعی رحمة الله علیه فرموده آنکه ...
طب اسلامیان و دانایان پارسا بوده ...

شافعی آن امام مطّلبی | گفتی این نکته با زکی و صبی
که در ابواب دانش اندوزان | شمع علم تو نیست افروزان
علم طب را که کار ایشان بود | بعضی آنها که داشتند وجود
ساختند آن گروه فرزانه | آشنا را همین بیگانه
گرچه در طب چو علمهای دگر | نتوان یافت جز بکسب ظفر
آن نه چون دیگران و کافی است | اصل در وی طبیعت صافی است
فطنتی باید اندرو ازلی | که خصائص از آن شوند جلی
بر دقایق در او که پیش آید | که بدرس و کتاب نگشاید
آن نه مقدور سعی انسانی است | بلکه فیضی ز فضل یزدانی است

صفت آن طبیب که آفریده رای وجود اسباب معالجه کرد

یکی از ملوک سامانی | داشت دوران طبیبی ارزانی
در همه کارها بُد و همدم | در همه رازها بُد و محرم

او به پیش حضور خود پیوست | نبض جمع مخدرات بدست
روزی از گفت و گوی خلق خلاص | بود با او درون خلوت خاص
پای محرمان از آنجا پی | نامحرمان از آنجا طی
ناگه آمد کنیزکی چون ماه | خوان بکف پیش شاه کرد دوتاه
تا نهد خوان خوردنی بر زمین | بخت خلطی نشست او ز کمین
الف قامتش چو دال بماند | خم چو پیران پر سال بماند
گرچه چندانکه زور راست نشد | پشت او آنچنانکه خواست
گفت با آن حکیم شاه کرم | کای شفابخش هر مزاج سقیم
هم درین دم گشای دست علاج | دور ها نش ازین فساد مزاج
ماند حیران حکیم چون اسباب | بود بهر علاج او نایاب
دست زد معجرش ز فرق کشید | جامه‌اش از پیش و پس بدرید
از ازارش گشاد بند ازار | کرد بیرونش از سرین شلوار
عرق شد زان خجالت اندر خوی | خلط بگداخت در مفاصل وی
قامت خود چو سرو بستان راست | کرد و آزاد از مرض برخاست
در طبیبی چو نیک ماهر بود | پیش او این کار ظاهر بود

چون نماند از علاج جسمانی — دست زد در علاج نفسانی

معالجه کردن بوعلی سینا [illegible] خود را
که طبیبان از معالجه وی عاجز مانده بودند

بود در عهد بوعلی سینا — آن بجنه اصول طب بینا
زال پوره یکی ستوده خصال — شد ز ماخولیا پریشان حال
بانگ می‌زد که کم بود در ده — هیچ گاوی بسان من فربه
آتش پز گزیده سر به زمین — کردوش کج نیم کیسه زمین
زود باشید و حلق من ببرید — بدکان هر پسه پز ببرید
صبح تا شام حال او این بود — با همه خلق مقال او این بود
نکه شبی روز و شب دانکی — که چو گاوان نمودیش بانکی
که زودی بکارد یا خنجر — بکشیدم که می‌شوم لاغر
تا بجای رسید کونه غذا — خوردی از دست هیچکس نه دوا
اهل طب راه عجز بسپردند — استعانت به بوعلی بردند
گفت بوعلی قدم نهید از راه — مژده گویان که بامداد پگاه
می‌رسد بهر کشتنت قصاب — دشنه در دست خویش قصاب

ـت زین مژده روگرانیها — کرد اظهار شادمانیها
بامدادان که بوعلی برخاست — شد سوی بسترش که گاو کجاست
آمد و خفت در میان سرای — که منم گاو هان هان پیش آی
بوعلی دست و پاش سخت ببست — کارد بر کارد تیز کرد و نشست
به ره قصاب و از کف سویش — دید منخار پشت و پهلویش
گفت کین گاو لاغر است هنوز — مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزش علف بنهید — یک زمانش گرسنه مپسندید
تا چو فربه شود برانم تیغ — نبود افسوس رنج او و دریغ
دست و پایش ز بند بگشادند — خوردنیها به پیش بنهادند
هر چه دادندش از غذا و دوا — همه را خورد بی خلاف و ابا
تا چو گاوان از آن شود فربه — شد خود او از خیال گاوی به

گفتار در تعریف و توصیف شعر و تقسیم آن به دو قسم متقابل
که هر یک آسایش جان است و دیگری کاهش دل

شعر چبود نوای مرغ خرد — شعر چبود مثال ملک ابد
می‌شود وقت مرغ از او روشن — که بگلچین درست یا گلشن

می سراید ز گلشن ملکوت ‌ ‌ ‌ می کشند زان هم قوت و قوت
مستمع را ز نامه فتح باب فتوح ‌ ‌ ‌ میدهد کام جان و جسم روح
یا خود از گلخن هوا و هوس ‌ ‌ ‌ میزند دم ز دود ناک نفس
سامعان را ز ذکر لابه و لاغ ‌ ‌ ‌ محنت خاطرست و رنج دماغ
گر بود لفظ و معنیش با هم ‌ ‌ ‌ این دقیق لطیف و آن محکم
صیت او راه آسمان گیرد ‌ ‌ ‌ نام شاهی همه جهان گیرد
ور بود از طبیعت تاریک ‌ ‌ ‌ معنی او کثیف و لفظ رکیک
نرود از بروت او بالا ‌ ‌ ‌ پیش ریشش بماند آن کالا
شعر باید چو چشمه سار زلال ‌ ‌ ‌ از عقود لآل مالا مال
نشود آب او حجاب گهر ‌ ‌ ‌ بلکه گردد ز آب تازه و تر
همچو آن چشمه گل آلوده ‌ ‌ ‌ که درو قعر آب ننموده
نتوانی درو گهر جستن ‌ ‌ ‌ بل کزو دست باید شستن
لفظ او تیره معنیش تاریک ‌ ‌ ‌ ره معنی ز لفظ او باریک
با بکارت درون نهانی ‌ ‌ ‌ نکنی فهم آن به آسانی

شعر

اشارت بعضی از شعرای متقدم که از خلایق

مثنوی شعرا یافته اند و نام ایشان به واسطه
مدح آنان بر صحیفه روزگار بمانده

چند شاعران حقیقت سنج ‌ ‌ ‌ برده در مدح شهریاران رنج
نام ایشان ز جنبش اقلام ‌ ‌ ‌ ثبت کرده به دفتر ایام
گر نماندست جسمشان زنده ‌ ‌ ‌ اسمشان نیز هست پاینده
رودکی آنکه در همی سفتی ‌ ‌ ‌ مدح سامانیان همی گفتی
چون از آن قوم هم سفر می رفت ‌ ‌ ‌ ز آن آیین مختصر میرفت
صله نظمهای همچو درش ‌ ‌ ‌ بود در بار چار صد شترش
چون شتر زین رباط بیرون راند ‌ ‌ ‌ بر زمین غیر شعر هیچ نماند
نام او را که می برند امروز ‌ ‌ ‌ هست از آن شمع انجمن افروز
همچنین نام آل سامان را ‌ ‌ ‌ نیک کاران نیک نامان را
زنده از نظم خویش میدارد ‌ ‌ ‌ در بر ما به پیش می آرد
عنصری آنکه داشت عنصر پاک ‌ ‌ ‌ گم شد و بی فتد ز عنصر خاک
گوهر سلک هر قصیده بود ‌ ‌ ‌ گوش گیتی ز نظم او پر بود
رودکی آنچه زال سامان یافت ‌ ‌ ‌ او ز محمود پیشتر زان یافت

صله‌اش ساز و برگ خشنودی / صله‌کش پیلهای محمودی
شکم خشتش آب شور سرشت / کاخ اقبال از کتابه نوشت
صد ره از جای شد که کاخ و سرای / ماند جاوید آن کتابه بجای
وان معزی که خاص سنجر بود / در فصاحت زبان چو خنجر بود
خنجری آبدار و پر گوهر / گوهرش مدح شاه دین‌پرور
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز / کردش از دست شاه گوهرریز

گرچه صد گنج و دست افشاند
بود مبنی بر مدح شاه نامه

انوری هم چو مدح سنجر گفت / وین گهرمایه در بوصفش سفت
گر دل او بحر و دست کان باشد / دل و دست خدایگان باشد
بحر شد خشک و کان ز زر بگخت / وان جواهر از رشته بگسیخت
باهمه طمطراق خاقانی / بهر تاج آوران شروانی
گرچه دارد ز بحر گفتاری / مدحهای هزار دیناری
نقد اهل جهان ز دینارش / نیست جز نقشهای اشعارش
رفت سعدی که دم ز یکرنگی / زدن او بسعد بن زنگی
پور سعد و سرای ایوانش / ذکر سعدیست در گلستانش
از شتابست و از نظامی آن / کز دام او فتاد کان جهان

چون درین بارگاه یاد آرند / زان دو بهرام شاه یاد آرند
کو ظهیر آن مدیح نغزسرای / کرده نه کرسی فلک پای
تا بوصف رکاب محمودش / کرده ابواب رزق مفتوحش
نیست اکنون بجا بلوسی او / جز حدیث رکاب بوسی او
از کمال کرده صاعدیان / نیست خبری بجز سخن بمیان
بود پیمان بنحو آباد / مدح گوی اویس با دل شاد
بر زبانها نمانده آنچه ز شیان است / جز حدیثی ز نظم سلمان است
ای بس ایوان سرکشیده بچرخ / وی بسا قصر سرکشیده بچرخ
کز برافراختند تاجوران / یادگاری بعالم گذران
تا ازین کوچه کو چو درگذرند / جمع آیندگان در آن نگرند
یاد پیشینیان کنند از پس / بثناشان بر آورند نفس
چشم خورشید چند بنشینی / خیره چشمی گشای تا بینی
قصرها بست از زلازل دهر / قصرها شد در سلاسل قهر
زان بناها نمانده است آثار / جز کتابه بدفتر اشعار
وان عمارات از سر سخن است / آنچه باقیست زان همین سخن است

یادگاری درین رباط کهن / نیست بهتر ز نظم و نثر سخن
بسخن نکهتها زدوده شود / بسخن بندها گشوده شود
بس گره کافتد از زمانه بکار / که نماید گشادنش دشوار
تا کز ار شیوهٔ سخن رانی / بنهد آن کار رو بآسانی

گفتن عنصری یکدو بیت که محمود را از بریدن زلف ایاز درد دل
افتاده بود و آن دو بیت این است

گر عیب سر زلف بت از کاستن است / چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است / کاراستن سرو ز پیراستن است

بود ایاز آن به نیکویی حشمت / از همه لعبتان چین و طراز
آفتابی ز آسمان امید / سروی از باغ رحمت جاوید
جبهه اش نور صبح بهروزی / کار او روز دولت افروزی
ابرویش قبلهٔ صفا کیشان / طاق محراب طاق اندیشان
چشم او شیر گیر آهوی مست / صف شیران ز زور او بشکست
دهنی همچو عیش عاشق تنگ / دو لبش با شکر شکر یکرنگ
غبغبش بود با ذقن دو نیم / سیبی از میوه زار باغ نعیم

نرگس سبزه خط تازه نبات / آمده او برون ز آب حیات
مستناب ز فرق تا بقدم / متواضع ز شاه تا بحشم
هم ادب هم جمال با هم داشت / آنچه بیرون بود ازین کم داشت
داد داد حقوق حضرت شاه / ز نشستن بپای بیگه و گاه
خاطر شاه بود شیدائش / وز جمال و ادب و شیدائش
یک شبی شه ببزم باده نشست / یافت تاثیر باده بر وی دست
دست عشقش بتافت دامن عقل / شوق وصلش بسوخت خرمن عقل
نقد جان در ره نیاز نهاد / چشم بر طلعت ایاز گشاد
دید زلفی که از بناگوشش / سرنگون و نهاده بر دوشش
بند در بند و حلقه در حلقه / به بند صد جان و دل بهر حلقه
سنبلی خم گرفته تاب زده / حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا بر میان نهد تاری / بندد از بند عشق زناری
رسم دین از زمانه برگیرد / شیوهٔ کافری ز سر گیرد
عصمتش بانگ زد که ای محمود / سایه‌ات باد بر جهان ممدود
پیش ازان کت بکفر افتد کار / تیغ برکش بهر قطع این زنار

خنجر اندر کف ایاز نهاد ‌‌‌ — گفت [illegible] باد

قطع کن این کمند مشکین را — ورنه بر باد می‌دهم دین را

گفت ایاز از کجا برم ای شاه — تا که باشد بموجب دلخواه

گفت از نیمه زانکه نیم شب است — بقیه یک نیمه زین شب طرب است

سازش از نیم زلف خویش تمام — تا رسیم از شب تمام بکام

چون ایاز این سخن ز شاه شنید — نیمی از زلف خویشتن ببرید

برده داده به پیش شاه نهاد — شاه دست کرم به بذل گشاد

ریخت چندان که زر و گوهر — بهر فرمان شنیدن بس

که دگر پیش آن شه والا — نتوانست کرد سر بالا

شب میان بآخر انجامید — هر کس از شغل خود پی آرامید

گرد بر شاه زور مستی و خواب — سر ببالین نهاد مست خراب

خواب شب کرد و صبحدم برخاست — با نسیم سحر بهم برخاست

از حدیث شبانه یاد آورد — روز بد را ترانه یاد آورد

زلف ببریده را گرفت بدست — همچو ماتم رسیدگان بنشست

با دل خویش در گرفت خروش — که چه بد بود آنچه کردم دوش

هرچه در سر کدام مکتوم است — پیش من لایزال معلوم است

تا ز قوت به فعل آید — زان سبب امر و نهی می‌باید

گه بود امر مقتضی وجود — فعلها را درین نشیمن بود

[illegible]ید مامور از آن کند بی مر — ترک اتیان با به توأم

امر [illegible] امر بر دو قسم است امر ایجادی و امر ایجابی

امر و قسمت امر اگر یابی — امر ایجادی است و ایجابی

امر ایجادی امر کن باشد — که مفیض نو و کهن باشد

زو تخلف نمی‌کند معلول — زانکه او علتست و این معلول

امر ایجابی از حکیم ازل — صیغه افعل است و لا تفعل

بر قوی را و شنعت در عاجز — که تخلف از آن بود جایز

سوال [illegible]

گفت شاها چو نهی و امر از تست — قدرت فعل زید و عمرو از تست

نکنی امر و می‌کنی امداد — زید را در حصول فعل مراد

می‌کنی امر و می‌شوی مانع — عمرو را کان شود ز وی واقع

این تجاوت میان شان چه خواست — آن چه از اولیا و این ز اعدا است

هر تو تنها دگر کسی ای فخ   بل بیادگ اوکتا و توکه نفخ

سؤال دیگر از زبان غلام

گفت شاها چه فیض جود تو داد   قابلان را قبول و استعداد
این تفاوت چرا است در قابل   این چرا مدبر است آن مقبل
نظر لطف سوی قابل کن   مدبرا مدبرست مقبل کن

جواب

گفت اعیان همه صفات مرا   صورت‌اند و شئون ذات مرا
وان صفات و شئون مذکوره   صورت ذات و ذات ذو الصوره
نیست ذو الصوره را تغیر حال   در صور هست نقد و جعل محال
صورت آن صور که اعیانند   هم بدان سیرت بدان سانند
اقتضائی که در صفات و شئون   بود در مستقر عز بطون
گشت در عین این و آن جاری   غیر آن چون شود دگر طاری
کی دهد دست جعل جاعل را   که موافق کند قوابل را

سؤال دیگر

گفت شاها چه فضل و نیت من   چیست بر وفق قابلیت من

جواب دادن شاه از سؤال غلام

گفت بر عارفان بود معلوم   که شما حاکمید و من محکوم
هر چه ظاهر ز من نشین شمات   موجب مقتضای این حاجات
هر چه عین شما تقاضا کرد   فیض جود من آن هویدا کرد
زیر چون بر لسان استعداد   پیش جود دم در سؤال گشاد
امر و تکلیف خود شرع است نخست   مطلبش شد چنانکه خواست درست
بعد از آن رو بجست جوی آورد   میل فعل مکلف به گرد
داد وش بس باز هر چه کرد طلب   گردش مؤمن مطیع لقب
کرد آن اقتضا حقیقت مرد   که مکلف شود بامر و نهی
چون تکلیف کار او شد راست   ترک فعل مکلف به خواست
وقت او چون ترک شد معروف   شد بعصیان و سرکشی موصوف
هر چه ظاهر ز جمله اعیان است   سر بسر مقتضای ایشان است
این بود سر آن که در محشر   چون شود آشکار سر قدر
هر که باشد ز اهل نقص و نفس   نفس خود را کند ملامت و بس
همه بر نفس خویشتن مویت   همه با نفس خویشتن گویت

قابلیت بجعل جاعل نیست / فعل فاعل خلاف قابل نیست
هرچه قابل بحسن استعداد / خواست فاعل بغیر آنش نداد
چون شناسا شدم بدین معنی / دستم از کار داشتن اولی
آنچه در من سرشته شد ز ازل / چون نیاید جز آن بفعل و عمل
جنبش و فعل من چه کار آید / کوشش و سعی من چه افزاید
تا بکی روز کار فرسودن / خواهم از کار و بار آسودن
چون توانم که پی بگنج برم / بی طلب در طلب چه رنج برم

جواب

گفت هرجا شد این شناسایی / موجب غفلت و تن آسایی
آن نشان شقاوت ازلست / اثر لعن و طرد لم یزلست
هرکجا شد سبب مجاهده را / محنت کوشش و مکابده را
آن دلیل سعادتست و نجات / موجب نیل رفعت درجات
مثل آن جواب نیل آمد / بر بلا و ولا دلیل آمد
قبطیان را ازو دهان پر خون / سبطیان را ازو روان افزون
هرکرا در طبیعت اطلاق است / خوردن قابضش چو تریاق است

عطلت

هرکرا قبض باشد و قولنج / او ز قابض بلاک چند و رنج
هست قابض یکی ولی هرجا / اثر دیگرش شود پیدا
اثرش در یکی دوا و علاج / در دگر مایهٔ فساد مزاج
وین تفاوت درین صلاح و خلل / هست ناشی ز اختلاف محل

مخاطبه مع الکاشف بسر قدر

ای بکاشف شده بسر قدر / پردهٔ جد و اجتهاد مدر
بگذر از خویش و در خدای گریز / بگسل از خویش و در خدای آویز
گرچه تو ز اختیار ماموری / لیک در اختیار مجبوری
هیچ زین کارگاه وهم و خیال / خویش را در مجاری افعال
قابلی ز اختیار خود عاری / گشته افعال حق درو جاری
هرچه جاری شود برو افعال / بنگر از دو نیست بیرون حال
یا ز اسباب قرب و رضوان است / یا ز آثار بعد و خذلان است
گر ز قسم نخست باشد کار / نعمت حق شمار و شکر گذار
او درین شکر عم آلوده / و درین شکر دوام نعمت او ده
شکر باشد کلید گنج مزید / گنج خواهی مده ز دست کلید

ور ز قسم دوم بود کارت — ثمر از نفس تست کردارت

جرم و عصیان بسوی خویش افکن — سر شرمندگی به پیش افکن

معذرت پیشه گیر و استغفار — عجز و فقر و شکستگی پیش آر

کای خدا بنده گنه کارم — گرد خود گو بهانه دارم

نیست غیر از تو عذرخواه کسی — عذر من عفو کن گناه تو بس

اشارت الی قال بعض العرفاء العارفین فی معنی قوله تعالی

اتقوا ربکم الایه ان الامر ذم وحمد فکونوا وقایة فی الذم

واجعلوه وقایتکم — فی الحمد تکونوا ادباء عالمین

منتهی نقص خویش را چو شناخت — در شرور خویش وقایه حق ساخت

سپری شد به پیش حق مدام — دارد او را نگه ز تیر مدام

هرچه آمد ز جنس نقصان پیش — داشت منسوب بنفس ناخوش خویش

گرچه در پیش صاحب تفرید — آن تقاضا همی کند توحید

که همه فعلها چه زشت و چه خوب — بی وسایط بحق بود منسوب

لیک از آنجا که شیوه ادبست — نسبت فعل بر حق عجبست

همچنین از مقوله افعال — هرچه دید از قبیل خیر و کمال

ناقص

ساخت خاطر تهی و اینه خوش — کرد حق را در آن وقایه خویش

تا زد از نقص فعل نقص و نطق — داشت بی واسطه مضاف بحق

تا نیفتد در آن فساد و خلل — از ظهور رعونت و نقش عمل

زنگ پندار و ریا و عجب و دوی — گردد از رعونت طی

اشارت الی قوله حکایة عن الخلیل علیه السلام واذا مرضت فهو یشفین

بهدایت سرای آن آئی — ادب آموز از خلیل خدای

زانکه شرطا اذا مرضت چو گفت — در جزا او فهو یشفین سفت

شرط چون بود جنس سقم و مرض — خویش را داشت اندران معرض

وا در بجزا که بود شفا — بخدا عز شانه و علا

تحریص علی طلب الادب — وتحریض علی ادب الطلب

ادبوا النفس ایها الاصحاب — طرق العشق کلها آداب

مایه دولت ابد ادبست — پایه رفعت خرد ادبست

جز ادب نیست دولت ابدال — جز ادب نیست داب اهل کمال

چیست ادب داد بندگی دادن — بر حد و خدای استادن

قول و فعل و شنیدن و دیدن — بموازین شرع سنجیدن

باحق و خلق و شیخ و یار و رفیق / ره سپردن بمقتضای طریق
حرکات جوارح و اعضا / راست کردن بحکم دین هدی
خطرات خواطر و اوهام / پاک کردن ز شوب نقص تمام
در ادای حدود بی تغییر / از غلو دور بودن و تقصیر
نه بر آن هیچ افزودن / نه ز تفریط هیچ فرسودن
دین اسلام را ادب طلبی است / کفر و طغیان سموم بی ادبی است
گوش کن قصه نصاری را / که چه کردند قبله عیسی را
بس که در شان او غلو کردند / دین و ملت فدای او کردند
سر زد از نیشتر جانشان ناگاه / کالمسیح بن مریم ابن اله

در مذمت رفضه

رافضی را که در رفض خرد / گرد بیرون نهاد پای از حد
گفت در مدحت علی سخنان / که نیاید جز از دروغ زنان
هست قدر علی از آن اعلا / که رسد فهم رافضی آنجا
خود علی را چه ننگ از آن افزون / کش ستایش کنند مشتی دون
دون نگوید بلند جز پستی / در کمی از کم از کم افزون شد

همه را از رهی مرو شن دهی / بحدیث نبی و نص صحیح

قصه گریستن شاعری که قصیده در مدح حضرت شاه خواند در مجلس

تحسین نکرد حسنه جایی که با سایست سخن عارف نبود

شاعری در سخنوری ساحر / در فن مدح گستری ماهر
بهر شاهی لوای مدح افراخت / بر صنایع قصیده پرداخت
مدح شاهان بعقل و شرع رواست / زانکه شاه مند و شاه ظل خداست
هست عاید بمرد صاحب دل / مدحت ظل بمدح صاحب ظل
برد روزی یکی نکو خوان را / کرساند بعرض شاه آن را
نظم را چون صوت می باید / تا از آن حسن و نغز افزاید
پای تا سر قصیده را برخواند / حرف حرفش بسمع شاه رساند
در سخن داشت حسن بیان / حق از آن گفت رتل القرآن
خواندنش چون بآخر انجامید / وز ادای سخن بیارامید
داشت شاعر باهل مجلس گوش / که بتحسین او کنند خروش
زان هنرمندی کنند جانی / کش ستایش کنند هزوانی
هیچکس دم نزد زبان نگشاد / داد تحسین آن قصیده نداد

ناگهان شه ز بکمال غرور
بانگ زد از حریم مجلس دور

بارک الله فلان نکو گفتی
گوهر مدح شه نکو سفتی

مرد شاعر چو سوی او نگریست
دست بر رو نهاد و زار گریست

گفت اشکست این چه بیم نشت
بلکه تحسین آن خبیثم کشت

ترک تحسین پادشاه و سپاه
روی بخت مرا نکرد سیاه

آفرینی که این مغفل کرد
روز عیش مرا مبدل کرد

هرچه از بوستان بجود است
گرچه شاخ قبول سرود است

شعر کاشد قبول خاطر عام
خاص داند که سست باشد و خام

میل هرکس بسوی جنس وی است
آنچه تحسین جنس خام کی است

زاغ خواهد بغیر ناخوش زاغ
ده شناسد صفیر بلبل باغ

چغد نازد بکنج ویرانه
کی پذیرد ز قصر شاهانه

نیست چون این سخن منقش
عار می آیدم ز تحسینش

همچنین رافضی ز دون غلی
گر کند مدح و آفرین علی

آید از مدح او علی را ننگ
ز آفرینش بود علی را عار

حوالی

[illegible]ی که میل دل اسر کر
نیست حالی ز نسبتی جایز

رافضی پس ز نی علی عالی
میل جان از مناسبت خالی

باز گویم حکایتی در باب
کو تامل کنی بسی بجواب

شیعیی پرسش ز سنی فاضل
گفت کای در علوم دین کامل

باز گو رمزی از علی ولی
که ترا یافتم ولی علی

گفت کای در ولای او واهی
از کدامین علی سخن خواهی

زان علی کش توی ظهیر و معین
یا از آن کش منم رهین و رهی

گفت من کی چه اند کی دانم
در دو عالم علی یکی دانم

شرح این نکته را تمام بگوی
آن کدام است و این کدام بگوی

گفت آن کو بود گزیده تو
نیست جز نقش کشیده تو

پیکری آفرید ز خیال
بکمند رانیده برد احوال

پهلوانی بروت مالیده
بهر کین در دغا سگالیده

گرزی پر تهور و بی باک
کینه جوی و فتنه و سفاک

بنده منقش خوش شکن من و تو	فارغ از دین و کیش
در خیبر بزور خود بکنده	برده تا دور شود دور ش[illegible]
بخلافت دلش بسی مایل	شد ابوبکر در میان حایل
بعد بوبکر خواست دیگر بار	لیکن آن بر عمر گرفت قرار
چون ازین مرحله رخت عمر	شد خلافت نصیب دیگر
در تکاپوی بهر این مطلوب	همه غالب شدند او مغلوب
با چنین چشم و ظن نادانی	اسد الله غالبش خوانی
این علی در شماره که و مه	خود نبود دست ور نباشد به
وان علی کش منم سگان بنده	بسلطت نفس شوم را کنده
بر صف اهل بغی با ول آهنین	بهر اعلای دین کشیده مصاف
بوده زغایت فتوت خویش	خالی از حول خویش و قوت خویش
قوت و حول حق ازو زده سر	کنده بی خویشتن در خیبر
خود چه خیبر که خیبر گردون	پیش آن دست پنجه بوده زبون
دیده آفات خوف خلافت را	بی ضرورت کم آن خلافت را
هرچه بر دل نشسته از وی گرد	نیست در چشم مرد آفت مرد

[illegible] پیش عاشق زار	که کند روی او بکجانب یار
دشمنان جهان نه جنب من	دوستان دوست دوستان دشمن
تا که در بند نفس و سواسی	دشمن از دوست نشناسی
نیست بر ره روان ستمکاره	هیچ دشمن چو نفس اماره

هم بهر قبله است ره دوست	هم بهر جانبیست پهلو دوست
پهلوی راست سوی گلشن عشق	پهلوی چپ در دشمن [illegible]
در میان دو پهلوت چو سست	نفس دشمن نهاد کرده نشست
از چپ و راست حس و عقل	هرچه آید بری ز نقص و خلل
یا براندازدش بحرص و هوا	یا بیالایدش بعجب و ریا
هر که باشد چرا و چه جدا	جز ز خبثش چه دیگرش هنر
یا گریزان شود ز جاه و لی	یا موافق بقول لی و فعلی
لیکن این نفس شوم بدکاره	که همه آغوش تست همواره
نه بهر چاره زو توان رستن	نه بتندی و برا زو توان جستن
در کمین دل و ضمیر تو [illegible]	هم اعدی عدوک این است این

در بیان آن من العصمة ان لا تقدر

آن که گر حکمت را که کرد ادا | شافعی از کلام اهل هدی
بود آن کز خدای عز و جل | عصمت آید نصیب تو ز ازل
کانچه خواهد دولت زر و رایی | نه بخدمت بران توانایی
عصمت است این که نیست سیم و زرت | که شود آرزوی شور و شهرت
مطرب آری بخانه می نوشی | شاهدان را کنی هم آغوشی
عصمت است این که نیست دسترست | که جو آزار کشش شود هوس
برکشی تیغ و خون او ریزی | خاک و خونش بهم در آمیزی
عصمت است این که صاحب دیوان | نیستی خوش نشسته در ایوان
تا کنی بر امید عزت و جاه | عالمی را ز دود خانه سیاه
عصمت است این که همچو شحنه شهر | نیست با هر کسیت قوت قهر
تا کنی تهمت سپاهی | وا ستانی بظلم تاوانی
عصمت است این که نیستی قاضی | که چو باشی تو خواجه را راضی
نازش از ظلم پایمال کنی | خون او بر کسان حلال کنی
عصمت است این که احتساب ترا | نیست خطی بهیچ باب ترا

تا به

تا به بهتان در بهانه زنی | بی گناهی بتازیانه زنی
صد از این عصمت است هر نفسی | که ندارد بدان شعور کسی
کرده‌ام شرح آن دراز شود | وحشت انگیز اهل راز شود
زانچه گفتم دلت گران نکنی | وهم تعریض این و آن نکنی
من که عیب است تا به سر بسرم | کی بعیب کسان فتد نظرم
خود مرادم میان کار و چه کار | غیر من دیگریست کارگزار
من بهانه او سخن کننده | بلکه من خامه او نگارنده
در حقایق بچشم علم ببین | حرف نقش از زبان خامه مبین
خامه آمد ز دست خشک گیر | دست در دست قدرت است اسیر
قدرت آمد اراده را تابع | وان اراده ز علم شد واقع
علم فایض و واهب فیاض | که مبراست فیضش از اغراض
لیکن آن علم اختیاری نیست | فضل اش جز اضطراری نیست
علم فایض چو گشت قوتی ده | که نوشتن نه نانوشتن به
تابع او شده کارکنان | شد نوشته بهر ورق سخنان
سر این سلسله به پیچ کجاست | جنبش ما بقی از آن خاست

هر چه جنبنده گر بود ممکن ‏ ‏ که بود مأمور امر پیر ساکن
گر ترا این نوشته باید خوش ‏ ‏ مشکن خامه را و دم درکش
زانکه نامه درین نوشتن خط ‏ ‏ مظهر فعل کاتبست فقط
نیست امر دگر بکار مصاف ‏ ‏ عیب خامه چه میکنی گزاف
هر که از چوب بر سگ آید کوب ‏ ‏ باشد از جهل سگ گزنده چوب
چوب را در میانه کاری نیست ‏ ‏ در کف چوب اختیاری نیست
سگ اگر تیز می کند دندان ‏ ‏ اینک آن چوب زن خوش خندان
در کف قدرت حق من آن چوبم ‏ ‏ گر بسگ تیرتان رسد کوبم
گر کسی را بود خیال نطق ‏ ‏ در میان نیستم من آنکه حق

در بیان آنکه انچه در کلام سابق مذکور شد منافی اثبات
اختیار آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار و ...

نبرد فعل او چه خیر و چه شر ‏ ‏ آنچه گفتیم از اختیار بشر
آن بود اختیار در هر کار ‏ ‏ که بود فاعل اندران مختار
معنی اختیار فاعل چیست ‏ ‏ آنکه فعل فاعل چو فعل انکرست
ایزد اندر دلش بفضل و رشاد ‏ ‏ درک خیرست وجود نهاد

رح

جنبش او بمیل حسبه بود ‏ ‏ کاین آن فعل از عدم بوجود
منبعث شد از آن ذات خواست ‏ ‏ گر در اینجا فعل بیکم و کاست
درک خیریت اختیار تو بود ‏ ‏ وان تعلیم کرد کار تو بود
هر چه آن علم و خواست شد سببش ‏ ‏ اختیاری خرد نهد لقبش
وانچه باشد بدون این اسباب ‏ ‏ اضطراریست نام او در باب
باشد از اختیار و قدرت دور ‏ ‏ فاعل آن بود بران مجبور
همچو برگ درخت و شاخ شجر ‏ ‏ که بجنبد ز باد شام و سحر
هر که در فعل خود بود مختار ‏ ‏ فعل او دور باشد از اجبار
گرچه از جبر فعل او دورست ‏ ‏ اندران اختیار مجبورست
ورچه بی اختیار کاری نیست ‏ ‏ اختیار اندر اختیاری نیست

در بیان جواب از سوال که چون بنده مختار در اختیار خود مجبور باشد
اختیار وی بجبر راجع شود پس حکمت تکلیف چی و لم و ثواب چی

گر تو گویی چو بنده مأمور ‏ ‏ هست در اختیار خود مجبور
اختیارش بجبر شد راجع ‏ ‏ وان بود امر و نهی را مانع
گر بگوید پلنگ از لب بام ‏ ‏ چون بیفتی کجا کنی قیام

بفا

یا ز پستی هوای بالا کن / از کج و بر سرش حالا کن
کس نگوید بآب گر تنگ چاه / بطلب پر زن ببالا راه
یا چو دلو از رسن شود پاره / تنگ چه مرده بود گر باده
گو بیت نکته بوجه صواب / که شود زین سوال صعب جواب
حق چو تعیین جمله اعیان کرد / صفت هر یکی بر سان کرد
ساخت احوالشان بهم مربوط / شد یکی شرط دیگری مشروط
خوردن نان نهاد شرط شبع / خوف و امید شرط زهد و ورع
بهر آن کرد امر و نهی عباد / تا شود ظاهر انقیاد و عناد
زید از انقیاد جست رضا / در خلاف و عناد سود قضا
زید اگر نه نهی بودی و امر / در ادای کوته خوردن خمر
کی شود پیش غایب و حاضر / انقیاد و عناد او ظاهر
زان چه شیدی عوائد درجات / زین کشیدی شیخ آید درکات
زان پدید آمدی صفات جمال / زین پدید آمدی نعوت جلال
ورنه در دست زید بود کار / نیست در فعل و ترک آن مختار
اختیاری چنانکه هر چه خدا / خواست کار و در فعل و ترک یکجا

[...] خلاف آن کردن / غیر آن را بظاهر آوردن
[...]ود پیش از وجود ما شیطان / در میان فرشتگان پنهان
بود از حسن حق و لعنت او / پیش هیچ بود در جبلت او
[...]شد امر سجده و ظاهر صار / نشد آن پیش هیچ ظاهر
بس بود امر و نهی شرط ظهور / فعلها از بشر نامور
[...]ی آنکه بنده را در دست / اختیاری تمام و کامل هست

حکایت برسبیل مثل

داشت پور سبکتگین دو غلام / گلرخ و لاله روی و سرو خرام
هر دو در پله بهایم سنگ / هر دو در حسن و صفا یکرنگ
پاکی بود شاه را نظری / که نبود آن نظر بدان دگری
زانکه می‌دید لایحش ز جبین / سر دولت بچشم آخر بین
کس ندانست چو اطلاع نداشت / آن تفاوت گزاف می‌پنداشت
بود صد گفت و گو میان سپاه / کی سبب چیست در تفاوت شاه
پیش فهم صحیح و عقل صحیح / کی شد بی مرجحی ترجیح
دو که هر دو حاصل آن یک کان / هر دو در قیمت و صفا یکسان

جون یکی شد ذات ذو در اف
هر کسی موجب دگر میگفت
آن یکی شاه گفت بی ال آت
آنکه مقبول شد به تعویب وصول
وانکه مردود شد به بعد و غضب
وان دگر داد علم و دانش داد
مبهستی و مناسبت در ذات
هر کجا این مناسبات فزون
وان دگر گفت حد بحث و جدل
شاه باشد برازها ملهم
پیش او هست کار عیان
صد ازین قصه بلکه افزون هم
وان همه بود از فراست شاه
هر چشان در ضمیر میکردید
آنچه نادان بگفت و کودانه

وان یکی گرم قسا...
کو مر نکهت دگری عفت
ذات و فعلش منزه از علات
کان من غیر موجب لقبول
کان من غیر علة و سبب
گفت باشد طریق عشق وداد
یاد اسما و ذات و فعل صفات
نشاه عشق و حسن و جذب درون
ملهمانند صاحبان دول
که بود هر سپاه را بهم
گر بدانند دیگران ز بیان
بگذشت اندر آن سپاه و حشم
نقد در کیسه کیاست شاه
همه در لوح چهره شان می دید
خرده بین او همین فهم و خوانده

جهت کرد آنکه از ظهور وجود
کسی بود از انحراف مصون
بود با او موافق و منقاد
جون همه روی در نقاب شدند
غیر از و کس نه خاص و عام نبود
لاجرم نصرت شریعت را
بود پیر کمال مصطفوی
بود ختم رسل نبی و ولی
جمعی از بیعتش ابا کردند
سر کشیدند از امر اهل کمال
در جهان شاه و رهبری جو علی
این علی در کمال خلق و سیر
لعن ایشان مکن که لعنت او
یافت در هیچ معنی و صفتی
از همه موم خویش دارد رو

زو نگه در شود صفای شهود
کاید آن کار ز عهده بیرون
در جنگ و مخالفت بکشاد
ذره سان محو آفتاب شدند
که تواند بآن قیام نمود
متکفل شد آن ودیعت را
گشت خلافت خاتم نبوی
شد علی خاتم خلافت وی
واندران سرکشی خطا کردند
جیست ناشی سر نقص و وبال
گر کسی سرکشد ز نهی علی
عین بوبکر بود و عین عمر
زشت باشد زدود لعنت دو
رافضی را باو شناس بختی
زانکه موهوم دوست در خور او

علی بهر خود تراشیده — خاطر از جمله فرو خراشیده

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش در موهوم و متخیل خود دارند

خلق عالم همه درین کارند — رو بوهم و خیال خود دارند

همه اندر خداپرستی فاش — لیک آورده صنعت خداتراش

هر کسی را امید بهبودی — بسته با خود خیال معبودی

سوی تعظیم خود در و کرده — مهر او در درون پرورده

بعبادت اگرچه مشغول است — عابد آن اله مجعول است

روز محشر که بر عموم بشر — حق تجلی کند بجامهٔ صور

آن تجلی ز حضرت احدش — نبود جز بوفق معتقدش

جز در آن صورت ار شود ظاهر — گردد آن را ز جاهلی منکر

چون تجلی که در معاد بود — همه بر طبق اعتقاد بود

مکن او را باعتقادی خاص — شو ز قید حصر اعتقاد خلاص

نیست حصری مر او را و حدی — که بقیدی شود بمعتقدی

تخته خانه عقاید باش — در همه صورتش مشاهد باش

شو هیولای جمله معتقدات — تو که یابی ز قید و حصر نجات

از نبی

[illegible] — فاینما تولوا فثم وجه الله

از نبی اینما تولوا خوان — ثم وجه اللهش تتمه دان

یعنی آن سو که روی قصد آری — تا حق بندگیش بگذاری

وجه حق کان بود حقیقت او — باشد آنجا بسوی او کن رو

هیچ جا را اگر دهی استثنا — پس بود عین حق عیان همه جا

عارف حق شناس را باید — که بهر سو که دیده بگشاید

بیند آنجا جمال حق پیدا — نگسلد از جمال حق قطعا

رو بهر چیز کاورد مردم — در فضای حوائج عالم

هیچ شغلی حجاب او نشود — پردهٔ آفتاب او نشود

در حوائج خدای را بیند — جز شهود خدای نگزیند

زانکه معلوم بنده نیست که کی — بسر آید حیات فانی وی

دم آخر کسی ز اهل جهان — داد بر بیهشانش بیهده جان

چون گذارد سرای از نشیمن خاک — ختم جانش بود بحضرت پاک

وانکه زان منزل خراب گذشت — لیک با ظلمت حجاب گذشت

خیزد از قبر تیره خوار و خجل — پشت بر آفتاب روی در ظل

تا ابد مایل هوا و هوس / ناکس الراس مانده آن ناکس

در بیان آنکه علامت مصلی بر سطح مسجد الحرام بنا بر انتباه ادراک و جامع نظر حقیقت اوست والامور حق سبحانه و تعالی چنانکه در قبلهٔ مصلی هست در جمیع جهات

گر مصلی کند بوقت صلوة / روی در کعبه از جمیع جهات
باشد از حق بدان جهت مأمور / ور ز حق نیست اندر آن محصور
روی در روی او بود هر کس / نیست در قبلهٔ مصلی و بس
گرچه در هر جهت بود موجود / لیک در یک جهت شود مشهود
حق بود محیط چون کعبه چو شط / نیست این دور از آن بهیچ نمط
تا کنی در محیط از آن شط ره / گفت و تو او چو بکم شطره
ره ز شط بر محیط بر بریدن / هست در شط محیط را دیدن

در بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه و تعالی باعتبار تنزلات مرتبهٔ جسم و جسمانیات است والا من حیث هو منزه است از جمیع اکوان و جهات

چون حق جسم است حق جسمانی / ز هیولی است نی هیولانی
باشد از حیز و جهت بیرون / وز حد و د نسبت بیرون

هست من حیث ذاته الاقدس / صفت او همین تجرد و بس
لیک چون در مراتب امکان / گشت ظاهر بصورت اعیان
در جهان هر صفت که معروف است / بی تقید بجمله موصوف است
هرچه باشد ز جنس خیر و جمیل / چون ز اوصاف ذات اوست جلیل
وانچه نقصی بود در آن واقع / نیست قطعا بسوی حق راجع
بلکه هست او بذوق اهل سداد / از قصور قبول استعداد
بر دلالت بر آنکه وصف کمال / هست از اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او / قابل حمد و ستایش او
وانکه از قابل است شر و قبیح / نز حق بحق بود تسبیح
بی اظهار این مراد و مرام / وارد است از نبی علیه سلام
انما الخیر کله بیدیک / لکن الشر لا یعود الیک
حق هم از بهر کشف این مقصود / در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی نامی و جامد / نیست الا مسبح و حامد

در بیان آنکه تسبیح موجودات بزبان حال می باشد چنانکه ارباب کشف و نظر دانسته اند و بزبان مقال نیز باشد چنانکه اهل کشف

و عیان بدان قایل اند … و در احادیث نیز وارد است

حمد و تسبیح حق بقانون … گر رسانند نه شد بعرض کنون
بلسان دلالت آمده حال … نه بترتیب لفظ و حرف و مقال
وین بسمع خرد شود مدرک … و اندرین نیست هیچکس را شک
لیکن ارباب کشف اهل عیان … در جماد و نبات هر حیوان
نطق دیگر همی کنند اثبات … در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند زنده و گویا … خالق خویش را چنان جویا
حمد و تسبیح حق همی گویند … راه قرب و رضا همی پویند
هر کو شان که سمعشان مبدل … شد بتسبیح و ذکر نور ازل
حمد و تسبیحشان همی شنود … گرچه اهل ظن نمی گروند
مرتضی گفت با رسول خدا … رفتم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامد پیش … که نگفتش سلام لی کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام … می شنیدم از طعام کلام
بزبان فصیح و لفظ صحیح … خوش همی گفت بهر حق تسبیح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام قدیم است و کدام حادث و بیان آنکه در کلام چه ذات

گرچه آمد بسیط اصل کلام … باشد آن را مراتب و اقسام
چیست آن بسیط آن ز صفات … ز صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق و اسرار … چون کند بهر قابلان اظهار
صفتی کو که هست مبدا آن … کرده نامش کلام اهل لسان
پیش آنکو بود بعلم علیم … این کلام است صفت قدیم
باشد آری بحکم عقل سلیم … صفت ذات همچو ذات قدیم
گاهی آن بی توسط گفتار … آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات … بر کمال صفات و وحدت ذات
گاهی اندر لباس لفظ و حروف … که مر او را تو البسند و ظروف
وین دو قسم است زانکه حرف و مقال … یا بحس مدرکست یا بخیال
آنچه مدرک همی شود بحواس … ظاهر آمد به پیش عقل و قیاس
وانچه باشد حواس از آن قاصر … هست مر اهل کشف بر ظاهر
موطنش عالم مثال بود … آلت سمع آن خیال بود
کرده از سمع باطن آن مفهوم … سمع ظاهر بود از آن محروم

گفت گوی و ز تکان‌ها هم / باشد از حرف و صوت آن عالم
هر ملک را در و مثالی هست / که در و شان در آن تعالی هست
متجسد شود در و ارواح / متروح شود در و اشباح
هرچه آید فرو ز عالم جان / قالبی باشدش در او میدان
وانچه بالا رود ز عالم گل / صورتی یابد اندر آن منزل
وحی تنزیل و رویت جبریل / هست از این احکام آن جهان ی قبل
نطق تسبیح کز جمادات جماد و / بشنوی باز هم ز حیوانات
همه هست از خواص آن عالم / جمع حس هست اندر آنجا هم
هر کرا شد گشاده راه خیال / اندر آن عالمش دهند مجال
کانچه باشد شنیدنی شنود / زغم محجوب را بدان گرود
وانچه باشد ز دیدنی بیند / دامن از منکر و نبی چیند
نسبت این جهان بدان جهان است / از حد عقل و فهم بیرون است
گفت شارع کحلقة ملقی / فی فلاة بعیدة الارجا
شرح آن را کسی چه سان سنجد / نیست زان گونه در بیان گنجد
چون سخن را کشید رشته دراز / بسر رشته باید آمد باز

بود سر رشته دگر بی ادبان / از پی عبرت ادب طلبان

دیگری از فسر تو گویم کیست / آنکه در سر عمل بوسوسه زیست
نیست در راه دین وظیفهٔ او / غیر وسواس در نماز و وضو
رو سوی کوزه و سبو نکند / جز در آب روان وضو نکند
خود چه آب روان که دریایی / دور قعری فراخ پهنایی
نقد دین در مدینه و مکه / یافت از دست ناقدان سکه
اینچنین جو بیابان بود آنجا / که بود عرض و عمقش ان دریا
پس وضوی رسول و صحب کرام / چون وضوهای ما نبود تمام
شستن روی و دست و پا یکبار / فرض شد در شریعت مختار
بهر تکمیل آن دو بار دگر / گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل چارم کدام و پنجم چیست / غیر وسواس بوقردم جست
گر کسی گویدش مکن اسراف / نیست اسراف سیر اقراف
عذر گوید که رب جو یم / نیست اسراف هر چه می شویم

گرچه نبود صرف در آب روان … هست در بعد اعضای دان

حیف باشد زین متاع پر شرف … که به وسواسش کنی گردد صرف

تن ملوث نجاست آلوده … به ز وسواسهای بیهوده

دیو طبع است هر که وسوسه است … فرخ آنکس که دل ز وسوسه شست

روی در شرع این همه چه بجوی … در نجاست گرفته گو یی

غسل آن جان مخلص شرع نبی است … تا نگار زنگ آل دلی است

حق از آن صورت شریعت است … که شود عادت طبیعت است

شرع را چون بطبع بندی کار … ارچه گوی شرع بندی یار

گر نه محکوم رای خویشتنی … چند گرد هوای خویشتنی

طبع را پیشوای شرع کنی … شرع را گوست اصل فرع کنی

دل بسندی اسیر صد وسواس … داری از وهم لوث تن باس

دیده از غار و خس بینباری … گرد برخشت پای نگذاری

حکایت ساده دلی که در خواب دزد جامهایش برده و از آنکه آمده است
وازار از پا کشیده و در سر بست تا سرش برهنه نباشد

ابلهی خفت خود بخواب بسپرد … رختش از کنج شبه دزد ببرد

جز ازاری که بودش اندر پای … کفش بی قیمتی گذاشت بجای

چون متاعی که نابها باشد … آفت دزد ازان قضا باشد

کالا آن که کم عیار بود … کند از دزد [illegible] داری او

ساده دل چون ز خواب سر برداشت … دید کم گشته هر چه در بر داشت

دست خود برد سوی سر دستار … نه کلاه باز یافت نی دستار

گفت اگر جامه رفت نبود باک … دلم از بی عمامگی شد چاک

زانکه نبود به چشم هیچ گروه … مرد را بی عمامه فر و شکوه

چون نگه کرد سر برهنه نشست … کرد بیرون ازار و در سر بست

کاز آنجا که رسم شهر و ده است … کون برهنه ز سر برهنه به است

آنچه او شد ترش ضرورت بود … بی ضرورت برهنه گرد و نمود

وانچه ننمود بس شرع روا است … یکدفش را ابلهی برهنه نکوست

همچنین زاهد موسوس شهر … که ندارد ز شرع و سنت بهر

دفع وسواس کی به تحقیق … فرض باشد بشرع اهل طریق

می گذارد ولی بغسل وضو … می کند کار بشست و شوی غلو

غسل اعضا سه بار گر چه بس است … شوید او تا تقع که دست بس است

در وسوسهٔ نماز و تفرقهٔ نیت برای کسب جمعیت

چون نکوکار وضو پردازد / برود تا نماز آغازد
سوی وسواس او گر آید دیو / همچو خون در رگش در آید دیو
که بگوید نیت پی در پی / که بلاحول بسپارد آن را طی
گه کند پست و گه بلند آهنگ / گه گزیند شتاب و گاه درنگ
گاه تا دوش بهر آرد دست / گه به پهلو فرو گذارد دست
گاه سر گاه ریش جنباند / گه چپ و راست رو بگرداند
گرد و ورد نماز امام تمام / وان موسوس هنوز در احرام
خلق حیران که در چه کارست این / دیو خرم که یار غارست این
میکند از تکرر نیت / قصد کسب حضور جمعیت
لیکن این معنی ایست مشکل / بیکی لحظه کی شود حاصل
کاش این فکر پیش ازین کردی / غم این کار پیش ازین خوردی
هر که در خانه کرد خیر تیمار / برد آسان بسوی منزل بار
وانکه چون در بیابان داد / بارش آخر به پشت خویش نهاد

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

راه دانی مرید خود را دید / که بقصد نماز می کوشید
بهر تحریر دست می‌داشت / بارها کرده واش همی انگاشت
همچنین بارها مکرر کرد / شیخ را حال او مکدر کرد
گفت ای جاهل این طریقه کیست / امر حق نه قول و فعل نبی ست
نیست کار تو کسب جمعیت / رو همی گو که می‌کنم نیت
کن رها ریش و سبلت خویش / یا بقدر رواق قوت خویش
یکدو گانه نماز بگذارم / صورت ظاهرش بجای آرم
بر تکبیر دستها بردار / گر تو کافی بود همین مقدار
تو کیی کز توان نماز آید / گر قبول خدا را شاید
هر پریشان کجا بسامانی / جمع داند شد از پریشانی
سالها خون دیده باید خورد / تا شود فرد یکدم از خود مرد

در ذکر اصحاب توجه علی طبقاتهم

خدمت مولوی جمع تمام / دارد اندر کتابخانه مقام
متعلق دلش بهر ورقی / در خیالش ز هر ورق سبقی
نی خطش را فروغی از مصباح / نه دلش را گشادی از مفتاح

نه بتابش طوالع انوار ‌ ‌ ‌ تا فتد از مطالع اسرار
کرده کشاف دل دستور ‌ ‌ ‌ نور کشف شهود و ذوق حضور
از مقاصد ندیده کسب نجات ‌ ‌ ‌ بیخبر از مواقف عرصات
از هدایه فتاده در خذلان ‌ ‌ ‌ وز بدایت نهایتش حرمان
بی فروغ وصول تیره و تار ‌ ‌ ‌ از فروع و اصول کرده شعار
کرده خانه کتابهای شره ‌ ‌ ‌ از خری تیره خشت کرده چره
سوی هر خشت ازان که رو کرده ‌ ‌ ‌ در فیضی برخ بر آورده
قصر شرع نبی و حکم نبی ‌ ‌ ‌ خبر از خشتها نکرده نبی
زان بمجلس نه باج بگشاید ‌ ‌ ‌ سخنش جمله قابلی آید
صد مجلد کتاب بنهاده ‌ ‌ ‌ در عذاب مخلد افتاده
از مجلد ندیده غیر از پوست ‌ ‌ ‌ پی نبرده بمغزها که در وست
پوست آمد نصیب اهل حجاب ‌ ‌ ‌ مغزها بهره اولوالالباب
مرد خر تا ز خوان جوین خورد ‌ ‌ ‌ افگند پوست تا بهیمه چرد
وانکه باشد بهیمه سیرت و خوی ‌ ‌ ‌ پوست چند همی زنی گوی
پوست جز کثرت و دوئی نیست ‌ ‌ ‌ مغز جز وحدت درونی نیست

هر که او روی کثرت بیرون ‌ ‌ ‌ پشت او سوی وحدت و درون
او بکثرت گرفته است آرام ‌ ‌ ‌ کی رسد بوی وحدتش بمشام
تا نتابد ز جوب کثرت روی ‌ ‌ ‌ در نیابد ز جذب وحدت بوی
سر وحدت نمیشود دریافت ‌ ‌ ‌ هر چه کثرت همه پریشانی است
مرد را سالها ز کثرت فرد ‌ ‌ ‌ روی باید بسر وحدت کرد
تا شود جمع همه و همت وی ‌ ‌ ‌ آفتابش برد ز ظلمت فی
یکدم از خود جدا تواند بود ‌ ‌ ‌ بیخود و با خدا تواند بود
سر بر اندیشهای گوناگون ‌ ‌ ‌ لب بر افسانه پر از افسون
آید از طعن عامه احیانا ‌ ‌ ‌ سوی مسجد جناب مولانا
با چنین حال باطن معمور ‌ ‌ ‌ نیز خواهد زهی خیال غرور
می کند بر دل این تمنا خوش ‌ ‌ ‌ شرم بادش ازین عمامه و فش
با تو گفتم حدیث اشرف ناس ‌ ‌ ‌ حال ارذال را ازان بشناس
این بود سیرت خواص انام ‌ ‌ ‌ چون بود حال عام کالانعام
عام را خود ز شام تا بسحر ‌ ‌ ‌ نیست جز خورد و خواب فکر دگر
صلح و جنگش برای این باشد ‌ ‌ ‌ نام و ننگش فدای این باشد

سخن از دخل و خرج راند و بس / شهوت بطن و فرج داند و بس

همتش نگذرد ز فرج و گلو / داند از امر فانکحوا و کلوا

گر تجارت کند نبندد بار / جز بعزم فریب شهر و دیار

ظلم او بر سر اجیر و رفیق / کم نباشد ز قاطعان طریق

ور زراعت کند بدشت و دره / یابد ار یا بشهر و باغ و دیه

تخم حرص و هوای او یکسر / ندهد جز نکال و خسران بر

ور بود اهل صنعت و پیشه / غیر آنش نباشد اندیشه

گرچه صنعت کند که سیم و زری / برباید ز دست بی هنری

ور بود اهل کیل و وزن و ذراع / نبود ز اتفاق صدق شعاع

ز دلش غیر ازین نخیزد غم / که خرد بیش و بفروشد کم

این که گفتم حلال خوار اند / راست کاران و رستگاران اند

گوش کن سیرت عوانان را / بتغلب درم ستانان را

نه چه گویم دگر که جا لم نیست / پیش ازین قوت تکلمم نیست

حرف ایشان خود بهیچ نکند / بلکه اندیشه هم گری نکند

کم دو نان دست کیران گیر / هم از آنان قیاس اینان گیر

تمثیل

برسی تیزی گذشت یکی / دانشش را گرفت بوالهوسی

کرد روانش نام خویش بگوی / لقب باب و مام خویش بگوی

گفت روزی که زادم از مادر / نام من قلتبان نهاد پدر

نام خود گفتمت تو هم بقیاس / نام آن مرد و ده ازین بشناس

بسته خاطر بکار خویشتنم / پیش ازین نیست فرصت سخنم

در بیان آنکه اتصاف بعیب خود رد احمق است و بطرق دیگران چند احمق

جامی این مغلطه و تلخ گویی چند / خرده گیری و عیب جویی چند

شیوه واعظ آن بود که نخست / فعل خود را کند بقول درست

چون شود کار او موافق گفت / گرد هر پند خرمی شگفت

پای تا فرق جمله عاری و عار / جلکی عیب عمرو زید شمار

زشت باشد که عیب خود پوشی / واندر افشای دیگران کوشی

کل بود در دروغ پوشد سر / که بود موی من چو سنبل تر

زند انگه ز پس تیغ کوهی / طعنه بر شاهدان بکم مویی

شب عمرت بوقت صبح رسید / صبح تو تا نماز شام کشید

صبح شیب از شب شباب دمید

شیب کافوری چون گرد دی — بر سرت بیخت که دم سردی
سردی آمد طبیعت کافور — بکنی این طبیعت از وی دور
چرخ گرد آنچه این نمی‌داند — کاسیا بر سر تو گرداند
کس چو تو در سرای بیم و امید — ریش در آسیا نکرد سفید
منشین پیش از این بزیر عتاب — خیز و غسلی در آب دیده برار
بطبیبان بیار روی بجوی — دارویی کان سیاه سازد موی
نیست بهر بیاض موی علاج — چنبه برداشتن ز ریش علاج
نیست عیبی بسر موی شیب — اینت بی‌کسری و ننگ زان عیب
سالها گر تو در هنر کوشی — این همه عیب را بدان پوشی
گشت موی سرت سفید چو شیر — شد زمانه ترا بشیر نذیر
بار طفلی هنوز دیده بسر — سیرت از سر گرفته‌ای در بر
می‌کنی از بیاض شعر اعراض — روز و شب شعر می‌کنی بیاض
کاش میخواندی از مداد امداد — می‌کنی شعر را چو شعر سواد
چون ترا نه سواد شعر بود — خود بگو از سواد شعر چه سود
شعر لو شئت بکسل از وی خو — لیت شعری الی متی تلهو

موی در سر سفید را الکنیست
سر موی نمی‌شود سپید
ص

جزئی